

گئورگ ویرت

صحنه‌های فکاهی
از زندگی تجاری آلمان

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Georg Weerth
Humoristische Skizzen aus dem deutschen Handelsleben
© Philipp Reclam jun., Stuttgart, Germany, 1985
ISBN 3-15-007984-9

مجموعه‌ی داستان‌های کوتاه پیوسته

مترجم
لطفعلی سمینو



گئورگ وِیرت

ضمیمه‌ها

چهار بخش ناتمام:

۱	تاریخچه‌ی خاندان پرایس	۱۶۹
۲	عضو شورای شهر	۱۷۲
۳	صفحه‌ای از یک بخش گم‌شده	۱۷۹
۴	نظر زاسافراس درباره‌ی تجارت	۱۸۱
	پی‌نوشت	۱۸۴

فهرست

عنوان	صفحه
یادداشت مترجم	۷
خلاصه‌ای از توضیح ناشر آلمانی کتاب	۹
۱ کارآموز	۱۱
۲ منشی	۲۳
۳ حسابدار	۳۳
۴ کمک‌دفتردار مغضوب	۴۴
۵ فروشنده‌ی سیار، آن طور که باید باشد	۵۵
۶ فروشنده‌ی سیار، آن طور که هست	۶۴
۷ دلال	۸۱
۸ بورس بازی	۹۴
۹ زاسافراس	۱۱۰
۱۰ آقای پرایس در تنگنا	۱۲۴
۱۱ حسابدار لتس در نقش پاسدار خلقی	۱۴۵
۱۲ چگونه آقای پرایس خود را با زمان وفق می‌دهد	۱۵۱
۱۳ نظر آقای پرایس در مورد مسائل عمومی	۱۵۶
۱۴ وجود آقای پرایس اهمیتی تاریخی می‌یابد	۱۶۳

یادداشت مترجم

گرچه «گئورگ ویرت»، نام آشنایی برای خواننده‌ی ایرانی نیست، اما ایرانیان زبان او یعنی طنز، هزل و هجو را به خوبی می‌شناسند و قریحه‌ی سرشاری برای درک ظرافت‌های آن دارند. «ویرت» با همین زبان، تصویر هنرمندانه‌ای از تضادهای جامعه‌ی خود و نظام حاکم بر آن را در اثر حاضر - که عنوان اصلی آن «صحنه‌های فکاهی از زندگی تجاری آلمان» است - به دست می‌دهد، زشتی‌ها و پلیدی‌های جامعه را به قصد اصلاح آن عریان می‌کند و در واقع با سلاح طنز و هجو به مقابله‌ی با آنها می‌پردازد.

با وجود آنکه «ویرت» یک سوسیالیست بوده و زندگی‌اش را وقف مبارزه در راه آرمان خود کرده است، رفتار نابخردانه و تنگ‌نظری‌های طبقات فродست جامعه نیز از تیغ طعن و طنز او در امان نمی‌مانند. اما «ویرت» مانند دیگر طنزنویسان بزرگ، بر آنانی که زهرخند می‌زند، دل نیز می‌سوزاند، زیرا آنها را قربانی نظام حاکم می‌داند.

زندگی‌نامه‌ی کوتاهی از این شاعر و نویسنده‌ی نیمه‌ی اول قرن نوزدهم آلمان در پایان این کتاب آمده است و به همین دلیل نیازی به معرفی وی در این دیباچه نیست.

کتابی که ترجمه‌ی آن به خوانندگان تقدیم می‌شود، یکی از آثار درخشان طنزنویسی آلمانی است و به همین دلیل مطالعه‌ی آن در بسیاری از دانشگاه‌ها در برنامه‌ی آموزشی رشته‌ی ادبیات آلمانی قرار دارد و کتاب‌ها و مقاله‌های زیادی نیز در شرح و تحلیل آثار و سبک نویسنده‌ی

آن نوشته شده‌اند. در عین حال باید توجه داشت که این کتاب در دهه‌ی چهل قرن نوزدهم نوشته شده و نثر آن به همین نسبت برای خواننده‌ی آلمانی امروز سنگین و دارای نوعی کهنگی است. مترجم به طبع وظیفه دارد ترجمه‌ی روانی از متن اصلی را به خوانندگان زمان خود ارائه دهد، اما در عین حال، سبک نویسنده و فضای حاکم بر حوادث داستان نیز که در متن اصلی قابل لمس‌اند، باید در ترجمه منتقل شوند. این نکته در ترجمه‌ی این کتاب مورد نظر بوده و تلاش شده است تا با انتخاب واژه‌ها و نثر متناسب با موضوع و زمان حوادث، رعایت گردد.

در متن کتاب اشاره‌ها و اصطلاح‌های تاریخی، مذهبی و اسطوره‌ای بسیاری وجود دارند که ممکن است برای خواننده ناآشنا باشند. از آنجا که درک مطلب بدون توجه به مفهوم این اشاره‌ها و اصطلاح‌ها ممکن نیست، در هر مورد توضیح کوتاهی در زیرنویس داده شده است.

نام اشخاص و مکان‌ها، تنها در مواردی که تلفظ آنها دشوار به نظر می‌رسیدند یا نیاز به توضیحی داشتند، با حروف لاتین در زیرنویس ذکر شده‌اند؛ در بقیه‌ی موارد از این کار صرف‌نظر شده است. در متن کتاب، هر جا کلمه یا عبارتی با علامت [] مشخص شده، از مترجم است. زیرنویس‌ها و توضیحاتی که با علامت (م) مشخص شده‌اند از مترجم‌اند و بقیه در متن کتاب موجود بوده‌اند.

لطفعلی سمینو

زمستان ۱۳۸۱

خلاصه ای از توضیح ناشر آلمانی کتاب

بخش‌های یکم تا چهارم این اثر نخستین بار از نوامبر ۱۸۴۷ تا دوم فوریه ۱۸۴۸ در «روزنامه‌ی کلن» به چاپ رسیدند، اما بخش‌های پنجم تا نهم در زمان حیات نویسنده چاپ نشدند. دست‌نویس همه‌ی این بخش‌ها در «انستیتوی اسناد بین‌المللی آمستردام» موجود است که مبنای چاپ حاضر قرار گرفته است. دست‌نویس بخش‌های دهم تا چهاردهم از بین رفته و برای چاپ آنها از متن نخستین انتشار آنها در «روزنامه‌ی نوین راینی» (از آوریل تا ژوئن ۱۸۴۸) استفاده شده است. ضمیمه‌های یکم و چهارم بخش‌های ناتمام، در میانه‌ی یک صفحه قطع شده‌اند و نویسنده هرگز آنها را به پایان نرسانده است، اما دنباله‌ی ضمیمه‌های دوم و سوم به احتمال زیاد از بین رفته‌اند.

کارآموز

ما در دفتر تجارخانه‌ی آقای «پرایس» حضور داریم.

اشعه‌ی سرخ‌رنگ آفتاب صبحگاهی از ورای دو پنجره‌ی بزرگ و گردگرفته به روی میز تحریر پر از لکه‌های جوهر می‌تابد. قوطی‌های ماسه، یک قلمتراش، قلم‌هایی از پر غاز و چیزهای معمولی دیگری از این دست، مسالمت‌آمیز در کنار کاغذها و پاکت‌های پُست قرار دارند. میز تحریر را چارپایه‌های بلندی با روکش چرمی احاطه کرده اند. این میز دارای کشوهایی است مزین به چفت و بست‌هایی از فولاد اصل. بر روی دیوارهایی که روزگاری به سفیدی برف بوده اند، نقشه‌هایی از سرزمین‌های مختلف آویخته شده که در خلال سال‌ها، گرد کهنگی بر آن‌ها نشسته است. غیر از این، توجه انسان به سه تصویر جلب می‌شود: تصویری از ناپلئون که معرف خاص و عام است، تصویری از «روچیلد»^۱ که بسیاری او را می‌شناسند و تصویری از مرحوم مغفور، آقای «گوتفرید فریدریش یامرز»، انسان محترم و بزرگواری که فقط برای آقای پرایس آشناست، زیرا زمانی، یکجا ۷۰۰ گولدن^۲ طلا از معامله‌ی با او سود برده بود.

اطاق را یک قفسه‌ی کتاب تزئین می‌کند. در این قفسه، دفترهای حسابداری بنگاه جلب توجه می‌کنند: دفتر کل با جلد چرمی، که به نوشته‌های سرخ‌رنگ و حلقه‌های مسین مزین است؛ دفتر صندوق، با جلد پارچه‌ای سبز و گوشه‌های فلزی؛ دفتر روزنامه، با جلدی از چرم بزمراکشی و تزئینات طلایی‌رنگ؛ دفتر اندیکاتور، کلفت و سنگین، مثل یک سالنامه‌ی تاریخی؛ دفتر پژوهش که حاوی اسناد و اطلاعات مثبت و منفی در باره‌ی اخلاقیات، یعنی در واقع وضع پرداخت‌های طرف‌های محترم تجاری است؛ دفتر سود و زیان که نفع و ضرر هر معامله با دقت زیاد، تا حد یک قران و یک شاهی در آن حساب می‌شود و بالاخره دفتر رونوشت که سال‌های سال خدمت کرده و پر است از خط‌خوردگی‌هایی با جوهر سیاه و قرمز و ویرگول‌ها و گیومه‌ها و نشانه‌های دیگری از خط بچگانه‌ی شاگردهای قدیمی تجارخانه که دیگر اثری از آن‌ها در میان نیست.

فقط دفتر مطالب سری در این کتابخانه غایب است. این دفتر باید از دید همگان پنهان نگاه داشته شود زیرا همه‌ی دریافت‌ها و پرداخت‌های واقعی آقای پرایس در آن ثبت می‌شوند و چشم کسی نباید به آن‌ها بیفتد، تا به این ترتیب کسی نتواند به قول معروف پرده از کارهای احتمالاً ناخوشایند آقای پرایس بردارد.

بر تمام این صحنه، فضایی آکنده از بوی لاک و مهر حاکم است و اگر انسان در این دفتر به اطراف خود بنگرد، بی اختیار به این نتیجه خواهد رسید که: اینجا پول کلان به دست می‌آید!

ساعت دیواری هشت ضربه می‌زند و در ورودی بنگاه با صدای خشکی باز می‌شود. این، لحظه‌ی ورود آقای پرایس است. آقای پرایس

^۱ Meyer Amschel Rotschild (۱۸۱۲-۱۷۴۳) بنیانگذار یک بانک بزرگ اروپایی.

^۲ سکه‌ی طلا (و بعدها نقره‌ای) که از قرن ۱۳ تا ۱۹ در بخش‌های بزرگی از اروپا رایج بوده؛ واحد پول هلند تا قبل از رواج پول واحد اروپایی (م).

مردی است کوتاه‌قد ولی خوش‌بنیه، کمی چاق و گرد و قلنبه، با چهره‌ای جدی و شکمی برآمده. در زیر ابروهای خاکستریش دو چشم عقاب‌مانند برق می‌زنند. بینی‌اش قدری خمیده، لبانش ظریف و چانه‌اش کمی متمایل به جلو است. او شلواری خاکستری، یک بالاپوش بلند سبزرنگ و جلیقه‌ی سفیدی می‌پوشد، دستمال‌گردن سفیدی نیز می‌آویزد و سر کم‌موی خود را با یک کلاه لبه‌چرمی می‌پوشاند. آقای پرایس پس از قرار گرفتن در پشت میز تحریر، عینک خود را از جیب بغل بالاپوشش بیرون می‌آورد و دعای صبحگاهی خود، یعنی مطالعه‌ی خبرنامه‌ی تجارت و بورس آمستردام را آغاز می‌کند. ما او را در هنگام نیایش به حال خود می‌گذاریم و به سوی در ورودی بازمی‌گردیم.

این بار با باز شدن در، حسابدار تجارتخانه وارد می‌شود، مردی چهل‌ساله که دست پسر تقریباً پانزده‌ساله‌ای را در دست دارد. حسابدار دراز و لاغر است و بینی سرخی دارد. از ورای حالت جدی و رسمی او به راحتی می‌توان فهمید که با کار و زحمت زیاد، سالیانه ۶۰۰ تالر^۱ دستمزد دریافت می‌کند.

در چهره‌ی پسرک چیز درخور توجهی نیست. او بیشتر به سبب سالم سرخ‌وسفید و خوشمزه‌ای می‌ماند که گذشت زمان هنوز اثر خود را بر آن نگذاشته است.

حسابدار پس از چند بار طواف به دور کارفرمای خود که غرق در

^۱ Taler سکه‌ی نقره‌ای که از قرن ۱۶ تا نیمه‌ی قرن ۱۸ در آلمان به نام «رایشس تالر» رایج بوده؛ پس از آن سکه‌ی نقره‌ای معادل ۳ «رایشس مارک»؛ برگرفته از نام منطقه‌ای در بوهیمیا به نام «سنت یوآخیم تال» (دره‌ی یوآخیم قدیس)؛ دلار، واحد پول ایالات متحده آمریکا تغییر یافته‌ی همین نام است. (م)

مطالعه است، می‌گوید: "این کارآموز جدید ماست."

آقای پرایس بدون آن‌که سرش را بلند کند پاسخ می‌دهد: "همین را کم داشتیم! حالا باید وقتمان را برای یک پسر بچه‌ی احمق صرف کنیم." و سپس نگاهی به پسرک می‌اندازد و با لحن نرم و روان تجاری اضافه می‌کند: "خوب پسر جان! حالا کمی جلوتر بیایید، چه می‌شود کرد، بالاخره من با پدرتان قرارداد بسته‌ام. شما اکنون در آستانه‌ی زندگی نوینی قرار دارید و اگر درست رفتار کنید، وضع خوبی در انتظارتان خواهد بود، ولی این امر بعدها اتفاق خواهد افتاد."

حسابدار با حالت معنی‌داری تکرار می‌کند: "بعدها! بعدها!" قربانی پرهیزکار معبد تجارت این را می‌گوید و با کمال خضوع تعظیم می‌کند. "پیش از هر چیز می‌خواهم شما را با کارتان آشنا کنم. کار هدف و وسیله ماست. با کار است که ما نان و پنیرمان را به دست می‌آوریم؛ و شراب قرمز و سفیدمان را. کار برای ما زنبق و گل سرخ به ارمغان می‌آورد.

شما باید صبح خیلی زود از خواب برخیزید و پس از دعای صبحگاهی، به سرعت به پستخانه بروید و خودتان را به عنوان کارآموز جدید آقای پرایس به متصدی پست معرفی و خواهش کنید نامه‌ها را به شما بدهند. بار اول باید یک نفر شما را همراهی کند تا به رسمیت شناخته شوید.

شما باید نامه‌ها، این اسرار سفید و چارگوش ما را با دقت زیاد به دست بگیرید و با عجله‌ی تمام به راه بیفتید. نامه‌ها را به سرعت برق به من برسانید. حتی یک دقیقه را نباید تلف کنید. هیچ چیز نباید مانع شما شود. حتی اگر دنیا در حال زیرورو شدن باشد، باید اول خودتان را به اینجا برسانید و نامه‌ها را به من بسپارید. وای بر شما اگر روزی در این

کار اهمال کنید، برای این که همه چیز به همین نامه‌ها مربوط می‌شود. بنابراین حواستان را خوب جمع کنید.

وقتی نامه‌ها را رساندید، خودتان را به آقای حسابدار معرفی می‌کنید و سؤال می‌کنید آیا سفته و برات دریافتی داریم یا نه. و اما این‌ها انواع مختلف دارند: سفته‌های خودی، برات‌های صادره و برات‌های اعتراضی یا پرداخت نشده. بعضی از برات‌ها غم‌انگیز و برخی شادی‌آفرینند. برات‌های اعتراضی از نوع غم‌انگیز و بهترین برات‌ها آنهایی هستند که نباید پرداخت شوند. خوشبخت کسی است که از نظر سفته و برات در وضع متعادلی قرار دارد. چنین آدمی دچار زنگ‌زدگی و بیدخوردگی^۱ نمی‌شود و بهره‌های بانکی او را نمی‌بلعند. او با آرامش گام برمی‌دارد و کابوس اختاریه‌ها خواب آرام او را آشفته نمی‌کند.

با در دست داشتن برات‌هایی که حسابدار به شما می‌دهد، به سراغ بدهکاران، یعنی به محلی که در برات نوشته شده می‌روید. خدایا! ما را از بلائی ورشکستگی بدهکاران در امان بدار. دریافت مطالبات از مهمترین و جدیترین کارهای ماست. البته همه‌ی کارهای ما مهم‌اند، اما اینجا پول مطرح است، پول. این را به خاطر داشته باشید، دوست عزیز! با پول نباید شوخی کرد. انسان باید در مورد پول مثل روح خود با احتیاط عمل کند. پول شرط موجودیت است، همه چیز است، فراموش نکنید.

فرض کنیم شما یک برات به عهده‌ی بنگاه «مولر و شرکا» در دست دارید. خوب، شما به دفتر آقای مولر وارد می‌شوید و بلند و واضح

^۱ اشاره به انجیل متی، باب ششم، گنج آسمانی، آیه‌های ۱۹ تا ۲۱: "گنج‌ها برای خود بر زمین نیندوید، جایی که بید و زنگ زیان می‌رساند و دزدان نقب زده و دزدی می‌کنند. بلکه گنج‌ها به جهت خود در آسمان بیندوید، جایی که بید و زنگ‌زدگی زیان نمی‌رساند ... زیرا هر جا گنج توست، دل تو نیز در آنجا خواهد بود." (م)

می‌گویید: آقای مولر! من حامل یک برات از طرف آقای پرایس هستم، خواهش می‌کنم مبلغ آن را بپردازید. آقای مولر نوشته را به دقت واریسی و همچنین شما را از سرتاپا ورنانداز می‌کند. و چنانچه همه چیز درست باشد، به سراغ صندوق پول خود می‌رود تا مبلغ مورد مطالبه را به شما بپردازد.

این، لحظه‌ایست که همه چیز به آن وابسته است. من باید به شما خاطرنشان کنم که در عالم تجارت، امری طبیعی است که هر طرف در مقابل دیگری جبهه بگیرد. در تجارت همه‌ی دوستی‌ها پایان می‌پذیرند و در واقع همه دشمن خونی یکدیگرند. من می‌خواهم در این مورد توضیح بیشتری به شما بدهم. شما در برابر آقای مولر ایستاده‌اید تا پول را دریافت کنید. او شما را دوباره و دوباره ورنانداز و با خودش فکر می‌کند: این، پسر جوان و بی‌تجربه‌ایست و همزمان به یادش می‌افتد که چند سکه‌ی نامرغوب در صندوق خود دارد و الان بهترین موقع برای خلاص شدن از دست آن‌هاست و شما بهترین کسی هستید که می‌توانید در این کار به او کمک کنید. آقای مولر همچنان در این باره فکر می‌کند ولی کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد، بلکه دست به صندوق پول خود می‌برد. در اینجا من به شما اطمینان می‌دهم که چنانچه کاملاً مواظب نباشید، آقای مولر بدون ترحم به جوانی و بی‌اطلاعی شما، چند دوکات^۱ نامرغوب و

^۱ Dukat سکه‌ی طلا که از قرن ۱۳ تا ۱۹ در سراسر اروپا رایج بوده؛ برگرفته از واژه‌ی لاتین Ducatus به معنای فتودال نشین بزرگ. (م)

چند پنج‌گروشنی^۱ هانوفر و یا چند سکه‌ی نقره‌ای کم‌ارزش را با پول پرداختی مخلوط می‌کند. وقوع این امر برای من مثل روز روشن است و چنانچه او موفق شود، گرفتاری ما آغاز می‌شود.

البته روشن است که من از آقای مولر فقط به عنوان یک مثال نام بردم. آقای مولر مرد بسیار محترمی است، ولی این امر به کار شما ربطی ندارد، زیرا قطعاً این امکان وجود دارد که یک چنین خطای انسانی حتی از شخص محترمی مثل آقای مولر هم سر بزند. به این دلیل، شما موظفید در هر حال آقای مولر را به چشم آدمی نگاه کنید که ممکن است حقه‌باز باشد.

شما باید سفت و سخت مواظب خودتان باشید، آقای مولر می‌خواهد شما را فریب بدهد و به همین دلیل شما باید دقت کنید تا سکه‌های نامرغوب را به شما قالب نکند. منظورم را می‌فهمید؟"

سخنان آقای پرایس همچون حقیقت مطلق و بی‌چون‌وچرا در ذهن کارآموز نوجوان نفوذ می‌کردند و پرده‌های ناآگاهی را از برابر چشم‌های او کنار می‌زدند.

"وقتی مبلغ درست برات را با پول‌های درست و حسابی و با نرخ صحیح دریافت کردید، باید آن را در کیسه‌تان جا دهید و کیسه را با نخ ببندید و آن را تا جایی که قدرت دارید محکم در دست بگیرید. همین کار را باید در مورد بقیه‌ی برات‌ها و سفته‌ها انجام دهید و وقتی همه‌ی آن‌ها وصول شدند، بدون فوت وقت به اینجا برگردید. تکرار می‌کنم،

^۱ Groschen برگرفته از واژه‌ی لاتین Grossus به معنای کُلفت؛ سکه‌ی نقره‌ای که از قرن سیزدهم در فرانسه و سپس در کشورهای آلمانی‌زبان رایج بوده است؛ در دوران معاصر و تا قبل از پیدایش پول واحد اروپائی، در زبان محاوره به سکه‌ی برنجی ۱۰ فینیکی (هر مارک آلمان معادل ۱۰۰ فینیک) اطلاق می‌شد. (م)

بدون فوت وقت! وقتی پول در دست شماست، نه به راست نگاه می‌کنید، نه به چپ تا به تجارتخانه برسید. و اینجا، چنانچه کار را درست انجام داده باشید، آقای حسابدار از صمیم قلب از شما استقبال خواهد کرد.

وقتی از شهر برگشتید، به کارهای دفتری مشغول می‌شوید. ببینید! این دفتر رونوشت متعلق به شماست. و باید از این به بعد آن را بنویسید. شما از این طریق بسیاری چیزها خواهید آموخت. در عین حال، کار بسیار جالب‌توجهی هم هست. تقریباً تمام کارهای ما در این دفتر ثبت می‌شوند. هر نامه‌ای که ما می‌نویسیم باید در این دفتر رونوشت‌برداری شود. آن بالا، نام گیرنده‌ی مکتوب نوشته می‌شود و بعد هر چه که در پی آن می‌آید، به استثنای احترامات و تعارفات. این گونه مطالب را لازم نیست بنویسید، زیرا بدیهی است که ما در مقابل یک سفارش خوب، نامه‌ی خود را با عبارت «با احترامات فائقه» به پایان می‌رسانیم و طبیعی است که اگر مشتری، بهای کالا را همزمان با سفارش بپردازد، دست او را به گرمی و با محبت بی‌پایان می‌فشاریم. و چنانچه خریداری، بهای کالا را پس از دو بار اخطار نپردازد، ما فقط درود مؤدبانه‌ای در پایان نامه به او می‌فرستیم و به این ترتیب نشان می‌دهیم که احترامی برایش قائل نیستیم.

حروف را تا جای ممکن زیبا بنویسید، ولی پیش از هر چیز به ارقام توجه کنید. این موضوع بسیار جدی است. اگر یک رقم صحیح ثبت نشود، آشفته‌گی از هر طرف به کارها راه می‌یابد. متن‌ها آنقدر برای من اهمیت ندارند که ارقام. دوست عزیز گوش کنید! ارقام را برای من درست رونوشت کنید، در غیر این صورت همکاری ما خاتمه‌یافته است. ارقام بر جهان حکومت می‌کنند.

لازم به تذکر نیست که کار ثبت نامه‌ها فقط رونوشت‌برداری خشک

مطالب نیست، بلکه شما باید هدف عمیق و روح آنچه را که رونوشت برداری می‌کنید، منعکس نمایید؛ فصاحت و سبک نامه، ظرافت جمله‌پردازی‌ها و تناسب عبارت‌ها و خطاب‌ها، مؤدبانه بودن در عین خشونت و چرب‌زبانی در عین ابراز خشم؛ همه‌ی این‌ها را باید در نظر بگیرید تا روزی خودتان منشی بنگاه شوید؛ یعنی من بتوانم روزی شما را به این بالاترین مقام در بنگاه خودم منصوب کنم.

همچنین باید تک‌تک فوت‌وفن‌های کار منشیگری را فرا بگیرید و در نظر داشته باشید. نام همه‌ی مشتری‌ها، طرز شیره مالیدن به سر آن‌ها، روش نوازش کردن و راه به تنگنا انداختن آن‌ها، همه و همه را به خاطر بسپارید.

می‌بینید، من یک وظیفه‌ی عالی به شما محول می‌کنم. دفتر رونوشت کتاب مقدس تجارتخانه است، آن را خوب بنویسید تا من از شما رضایت حاصل کنم.

تجارت، بزرگ و جهان‌شمول است و کسی که در سایه‌ی حمایت آن قرار گیرد، خوشبخت و نانش در روغن خواهد بود.

وقتی کارهای دفتری به پایان رسیدند، یک دنیای تازه، یعنی انبار کالا در انتظار شماست. در آنجا شما نمونه‌های کالاها را تهیه و عدل‌ها و بسته‌بندی‌ها را برای فرستادن آماده می‌کنید و از این طریق به دانش پرارزشی دست پیدا خواهید کرد: کیفیت و قیمت اجناس مختلف را به سادگی آموخته و انجام یافتن بعضی از معامله‌ها را از نزدیک مشاهده می‌کنید. شما خواهید دید که کدام جنس برای کدام منطقه مناسب است، با آداب و عادت‌های اقوام، نقاط ضعف و فضیلت‌ها، و نیز با قدرت خرید آنان آشنا خواهید شد و بالاخره ... آخ، ورشکستگی‌های آن‌ها را خواهید دید.

شما در حین ارتباط با خریداران و فروشندگان، با آدم‌های زیادی آشنا خواهید شد. حتماً سعی کنید ضعف‌های هر یک را کشف کنید، این هرگز ضرری ندارد. کوچکترین لبخند، کمترین پرش عضلات صورت و آرامترین حرکت چشم طرف مقابل خود را در نظر بگیرید و به خاطر بسپارید؛ زیرا رفتار ظاهری انسان اغلب به اندازه‌ی کافی، اسرار روح او را منعکس می‌کند؛ اما روح انسان در تناسب مستقیم با کیسه‌ی پول اوست و موجودی پول طرف مقابل مهمترین نکته و هدف اصلی فعالیت شماست.

من فقط اشاره‌ی مختصری به جذابیت‌های کارهای تجارتي کردم که لذت‌های دوره جوانی و خاطره‌های خوش دوران پیری شما را تشکیل خواهند داد.

آیا پدیده‌ای زیباتر از دنیای تجارت وجود دارد؟ آیا موجود کاملتری از یک بازرگان کامل خلق شده است؟ یک انسان کامل باید پیش از هر چیز، زمان و قرن خود را دریابد و یک تاجر خوب به طور طبیعی درک درستی از هر دوی آن‌ها دارد، زیرا درک او از منافعش سرچشمه می‌گیرد. بازرگان با آرامش و غرور ناشی از شایستگی در جای خود ایستاده و تمام هنرها و دانش‌ها به سوی او می‌شتابند تا او را ستایش و به او خدمت کنند. فلسفه، ریاضیات، جغرافیا، اقتصاد، حقوق، پزشکی و علوم دیگر؛ همه‌ی این‌ها چه وضعی می‌داشتند، اگر بازرگان، دستاوردهایشان را به پول تبدیل نمی‌کرد؟

خوشحال باشید از این که دست سرنوشت شما را به ساحل تجارت هدایت کرده است. از ساعت ۷ صبح تا ۹ شب با وفاداری کار کنید و بعد به خانه بروید، دراز بکشید و آنچه را که در روز دیده و شنیده‌اید، در ضمیر خود مرور کنید: نامه‌ها و برات‌ها، سگه‌های مختلف طلا و نقره،

کیسه‌های پول و دفترهای رونوشت، نرخ‌ها و نمونه‌های کالاها، رقبا و همکاران تجاری. و سپس خود را با یک خواب کوتاه ولی فرح‌بخش برای کار روز بعد آماده سازید.

امیدوارم حرف‌های مرا خوب فهمیده باشید! و حالا یک نکته‌ی دیگر: "... در اینجا آقای پرایس مکتبی طولانی کرد، دستش را روی شانه‌ی کارآموز گذاشت، نگاه نافذی به او انداخت و چنین ادامه داد: "و آن این است که ...، گوش کنید جوان! من به شما اعتماد می‌کنم، شما از یک خانواده‌ی نجیب هستید و من آماده‌ام شما را در بنگاه خودم تحت آموزش قرار دهم. من می‌خواهم به شما این امکان را بدهم که در این دنیا پیش بروید و به شما اطمینان می‌دهم که هرکس در مکتب من آموزش ببیند، پیشرفت خواهد کرد. طبق قراردادی که من با پدرتان بسته‌ام، شما فعلاً چهار سال تمام نزد من خواهید ماند. این چهار سال مثل یک روز به سرعت خواهد گذشت، زیرا من به اندازه‌ی کافی کار به شما ارجاع خواهم کرد تا یک‌ساعت هم بیکار نمانید. و اما آخرین نکته. گوش کنید جوان! این مهمترین دستور من به شماست و می‌خواهم که آن را همیشه به دقت اجرا کنید: هرچه که در دفتر تجارتخانه یا در انبار من می‌بینید و می‌شنوید و به طور خلاصه، هرآنچه که در محیط کار ما اتفاق می‌افتد، جزئی از اسرار ماست. از زمانی که پا از درگاه تجارتخانه بیرون می‌گذارید، حق ندارید کلمه‌ای در باره‌ی آن‌ها به احدی بگویید، باید مثل یک ماهی ساکت باشید! متوجه شدید؟"

کارآموز وحشت‌زده در حالی که چشم‌های بیگانه خود را از زیر نگاه آتشین کارفرمای پر قدرت می‌زدید، زیر لب زمزمه کرد: "ساکت مثل گور".

در حین مصاحبه‌ی آقای پرایس با کارآموز، بقیه‌ی کارکنان بنگاه به دفتر وارد شدند و بی‌سروصدا در محل کار خود جای گرفتند. سکوت مرگباری بر آن محیط مرموز حکمفرما بود و فقط صدای سایش نوک قلم‌ها به گوش می‌رسید که با عجله بر روی کاغذها می‌لغزیدند.

محترم تجاری در شرق و غرب نامه بنویسد و فقط در روز هفتم استراحت می‌کند. او در این روز در خانه می‌ماند. ساعت‌های پیش از ظهر روز یکشنبه‌اش، در حالی که خانه از عطر قهوه پر شده، به دود کردن توتون و خواندن یک رمان سرگرم‌کننده و احساساتی می‌گذرد. این‌ها اوقات سعادت‌بار زندگی او هستند.

ما دوست خود را صبح اول وقت، هنگامی که تازه پشت میز تحریر بزرگش قرار گرفته تا یک روز کاری دیگر را آغاز کند، زیر نظر می‌گیریم. حالا دیگر شیرینی‌های دنیای خارج، آدم‌هایی که برای احترام به او سر تکان می‌دهند، لحظه‌های هیجان‌بخش رمان صبح یکشنبه، بازی بیلارد تحسین‌برانگیز عصر روز گذشته و یک دوکاتی که در بخت آزمایشی باخته بود، همه و همه فراموش شده‌اند! اکنون جدیت سرد و خشن محیط کار بنگاه آقای پرایس او را احاطه کرده است.

صاحب گرانقدر تجارتخانه در این موقع می‌پرسد: "پست چه آورده؟" و آگوست پاسخ می‌دهد: "نامه‌های زیادی رسیده‌اند، باید به آن‌ها جواب بدهیم."

اکنون آگوست دست به سوی نامه‌ها می‌برد و این طور آغاز می‌کند: "آقایان «راند و لیب لیش» ۷۰۰ گولدن برای ما به فرانکفورت حواله کرده‌اند و ۱۰۰ عدل قهوه، از نوعی که پیش از این دریافت کرده بودند سفارش می‌دهند. کالا باید فوری فرستاده شود و آقایان سفارش‌دهنده، قیمت کالا را به صداقت و درستی ما - که بارها آزمایش شده است - واگذار می‌کنند."

آقای پرایس پاسخ می‌دهد: "به این آقایان بسیار محترم جواب بدهید که من به آن‌ها توجه و محبت فوق‌العاده‌ای دارم، ما به خاطر ۷۰۰ گولدن

۲

منشی

آقای «آگوست» مردی است جوان و زیبا؛ بیست و پنج ساله. انسان دیگر چه توقعی می‌تواند از زندگی داشته باشد؟

موهای او بور، چشم‌هایش آبی، پوست صورتش تروتازه و چانه‌اش تیز است. آگوست دست‌های سفیدی دارد؛ باریک و بلندبالاست و باسلیقه لباس می‌پوشد. مادر طبیعت و خیاطش همه‌ی تلاش خود را کرده‌اند تا موجودی برازنده و مقبول از او بسازند.

آگوست با ظرافت و شایستگی درکوچه‌ها گام برمی‌دارد؛ او کلاهش را روی پیشانی، قدری متمایل به جلو می‌گذارد، دستکش‌هایش را تکان می‌دهد و با دخترکان نازنینی - که با قلبی ملامال از جوانه‌های اشتیاق، پشت پنجره، میان گلدان‌های شمعدانی و اطلسی می‌نشینند، و با انگشتان همچون ساق گل خود، بافتنی می‌بافند^۱ - نظر بازی می‌کند.

آگوست عازم دفتر تجارتخانه‌ی آقای پرایس است. بله، او مقام شامخ منشی این بنگاه را دارد. او باید شش روز هفته را در آنجا به طرف‌های

^۱ تا قرن نوزدهم، در بسیاری از مناطق اروپا دختران جوان شهری اجازه‌ی بیرون آمدن از خانه را نداشتند؛ به همین دلیل پشت پنجره می‌نشستند و بیرون را تماشا می‌کردند و برای رفع یکنواختی بافتنی می‌بافتند. (م)

- البته پس از دریافت قطعی آن- به گرمی سپاسگزاری می‌کنیم. صد عدل قهوه‌ی سفارشی با اولین کشتی فرستاده خواهد شد و ما با ملاحظات خاص دوستانه، بهای آن را نیم تالر کمتر حساب می‌کنیم. به این دوستان گرامی از بابت ارادت فزاینده‌ی من اطمینان دهید و عالیترین احترامات را همراه نامه کنید."

آگوست اضافه می‌کند: "آقایان فوختل و پایچه^۱ نامه‌ی ناخوشایندی برای ما نوشته‌اند؛ آن‌ها می‌گویند که آخرین محموله‌ی قهوه‌ی ما را دریافت کرده‌اند، ولی کیفیت کالا مطابق نمونه‌ی دریافتی نیست و تفاوت قیمت را مطالبه می‌کنند و می‌نویسند که در غیر این صورت، تمام محموله را پس خواهند فرستاد."

"به این‌ها پاسخ دهید که من آدم شرافتمندی هستم و چنین چیزهایی هرگز در کار من پیش نیامده و نخواهند آمد. این‌ها باید یک عینک تهیه و موضوع را یک بار دیگر بررسی کنند. بگویید که قیمت این کالا افزایش قابل توجهی پیدا کرده است. آن‌ها با خواندن این مطالب، خودبه‌خود آرام خواهند شد. من خودم خوب می‌دانم که این محموله دقیقاً مطابق با نمونه نبوده، ولی ما همه انسان‌های ضعیف و جایز الخطایی هستیم و هریک باید تا حد ممکن مواظب منافع خودمان باشیم. در پایان متن به آقایان فوختل و پایچه با احترام درود بفرستید."

"آقای «پارتسیوال (پسر)» به خاطر اینکه هنوز نتوانسته است آخرین صورت حساب ما را پردازد، ابراز تأسف می‌کند و می‌گوید که دوران خوبی نیست ولی او آدم درستکاری است و بدحیش را در آینده خواهد پرداخت. علاوه بر این، مایل است یک بشکه‌ی روغن دریافت کند."

"من اصلاً از این آدم خوشم نمی‌آید، به او بنویسید که در نهایت

بی‌صبری در انتظار دریافت طلب خود هستم و ضمناً حاضریم آن بشکه‌ی روغن را خودم تا ته سر بکشم ولی قبل از دریافت کامل قیمت، برای او نفرستم؛ و بعد فقط درود مؤدبانه‌ای به این آقای پارتسیوال بفرستید."

"برادران «فیشر» می‌نویسند: رنگ آبی که آخرین بار دریافت کرده و بهایش را هم پرداخته‌ایم رنگ اصل نیست و به این دلیل امکان فروش آن وجود ندارد. خواهش می‌کنیم این محموله را برای ما عوض کنید."

"ای زئوس مقدس! اعتراض بعد از پرداخت بهای کالا! نامه‌ای برای این برادران بی‌تجربه تهیه کنید، اما یک نامه‌ی بامزه بنویسید که مطالب آن‌ها در باره‌ی کیفیت کالا کاملاً درست است، اما با قیمت ارزانی که من با آن‌ها حساب کرده‌ام، نمی‌توان انتظار کیفیت بهتری داشت. نامه را با لحن مسالمت‌آمیزی بنویسید، برای این که این‌ها آدم‌های خوبی هستند. به برادران فیشر مقدار دیگری از همان رنگ به بهای خیلی کم عرضه کنید و خیلی دوستانه درود بفرستید. به این ترتیب آن‌ها به همان جنس نامرغوب رضایت خواهند داد. خوب بعد؟"

"«فرانسوا پره و پسر» از «آوینیون» خواهش می‌کنند که صورت حساب هفت بشکه‌ی رنگ گیاهی را که زمانی برای حق‌العمل‌فروشی در اختیار ما گذاشته بودند، برایشان بفرستیم، و اگر کالا هنوز فروش نرفته، باید آن را به بالاترین قیمت ممکن رد کنیم."

"حالا ما می‌توانیم این فرانسوی‌ها را قدری تیغ بزنیم؛ هیچ چیز بهتر از حق‌العمل‌کاری نیست. دست سرنوشت این رشته‌ی فعالیت را ابداع کرده تا آدم‌های درستکار بتوانند سود مختصری ببرند. آن هفت بشکه‌ی رنگ مدت‌ها پیش فروخته شده‌اند، ولی به این‌ها بنویسید که کالای آن‌ها تا یک ساعت پیش در انبار مانده بود، زیرا فروش چنین چیز نامرغوبی غیرممکن است. اما من به علت خواهش آن‌ها، جنس را با زور رد کردم

^۱ Fuchtel & Peitsche (معنای تحت اللفظی: شمشیر و تازیانه)

و متأسفانه به همین دلیل، به یک قیمت نسبتاً پائین. بعد، یک صورتحساب فروش با ۳۰ تا ۵۰ درصد به نفع ما برای آن‌ها تهیه کنید. این حضرات را بازم به معامله‌ی حق‌العمر ترغیب کنید و به آن‌ها از بابت خیرخواهی و توجه کامل من به منافعشان، اطمینان بدهید. ضمناً می‌توانید اشاره کنید که من هزینه‌ی انبار را با آن‌ها حساب نمی‌کنم و این فقط به علت خوش‌قلبی و تأسف من از این موضوع است که این اولین معامله‌ی ما خیلی خوب از کار درنیامد. نامه را خیلی زیبا و به زبان فرانسه بنویسید تا آن‌ها منظور ما را بهتر بفهمند. دیگر چه نامه‌ای هست؟"

"یک نامه از آقای «یولیوس لاوندل». او ده جعبه‌ی نیل سفارش می‌دهد، ولی می‌خواهد از بابت آخرین محموله‌ای که برای ما فرستاده، مبلغی دریافت کند."

"حرف او چندان ناحق نیست. به او بنویسید که ده جعبه‌ی نیل را با کمال میل خواهیم فرستاد، ولی درباره‌ی پرداخت پول اشاره‌ای نکنید. ما باید طوری برخورد کنیم که گویی اصلاً آن مطلب را نخوانده‌ایم و اگر او دوباره روی آن تأکید کند، آن وقت مبلغی برای او خواهیم فرستاد و طور دیگری آن را جبران خواهیم کرد."

"حالا نوبت به یک نامه از شرکت «ارلیش و ووندرلیش»^۱ می‌رسد. آن‌ها خواستار یک پیشنهاد فروش برای شکر هستند و می‌گویند که به مقدار قابل توجهی نیاز دارند."

"این مطلب، مورد علاقه‌ی مخصوص من است. به این آقایان شریف یک نامه‌ی شاعرانه و بسیار پرمحبت بنویسید، قیمت‌های فعلی را ذکر کنید، به آن‌ها دروهای بسیار دوستانه بفرستید و نامه را با احترامات

فائقه به پایان برسانید. اما وقتی از این کار فارغ شدید، فوری از بانک خودمان بپرسید، آیا وضع مالی این حضرات محکم است یا نه؛ در این دوران ورشکستگی، به قدری آدم ناباب پیدا می‌شود که باید واقعاً مواظب بود."

"وکیل دعاوی از «أفناخ» به پرسش ما درباره‌ی این که آیا شکایت ما علیه «لین شترن» یهودی هنوز خاتمه نیافته است، پاسخ می‌دهد که او با دقت و علاقه‌ای که در حفظ منافع ما دارد، برای به نتیجه رسیدن آن محاکمه روزشماری می‌کند، ولی متأسفانه وضع دادگاه‌ها به طرز احمقانه‌ای پیچیده شده است."

"می‌بینید؟ وقتی یک کاسب شرافتمند بین گرگ‌ها گرفتار می‌شود این وضع را پیدا می‌کند! وکیل‌ها در موقع ورق بازی یا نوشیدن یک بطری شراب، بهترین آدم‌های روی زمین‌اند. اما وای به روزی که دفاع از دوستانشان در برابر دادگاه به آن‌ها محول شود! اگر پشت گوشت را بخواهی ببینی راحت‌تر است تا از طریق یک وکیل دعاوی به حقت بررسی."

نامه‌ی این وکیل را در جایی بگذارید که چشم من هرگز به آن نیفتد و در عظمت روح انسان شک نکنم، تا خون من به جوش نیاید و نرمخویی ذاتیم به خشم تبدیل نشود. اما خودمانیم! شغل وکالت کار پران و آبی است. من باید یکی از پسرانم را بگذارم وکیل شود."

"آقای به نام «تارانتل» اطلاع می‌دهد که اختراعی برای درخشانتتر کردن رنگ روغن کرده و از ما دعوت می‌کند برای بهره‌برداری از این اختراع مقداری سرمایه‌گذاری کنیم."

"به این آقای مخترع پاسخ دهید که اختراعات به رشته‌ی کار من

^۱ Ehrlich & Wunderlich (معنای تحت‌اللفظی: شریف و شگفت‌انگیز)

ارتباط پیدا نمی‌کنند. خیلی احتمال دارد که او یک «جیمز وات»^۱ دوم یا یک «آرک رایت»^۲ یا «لیبیگ»^۳ ثانی باشد، ولی من فقط به شکر، قهوه و شاه‌ماهی می‌پردازم. افق کار من وسیعتر از این نیست و برای او آرزوی برکت آسمانی می‌کنم. علاوه بر این، من مرد فقیری هستم و امکان سرمایه‌گذاری ندارم. با دروهای دوستانه."

"آقای کشیش «فلاخنز فینگن»^۴ تقاضای اعانه برای یک بنگاه خیریه‌ی میان‌رو را دارد."

"با نثر ادیبانه‌ای به او اطلاع دهید که این کار خلاف اصول کاری من است ... ولی صبر کنید! برادر این کشیش یکی از بهترین مشتریان ماست. نه، نه! ۱۰ تالر برای او بفرستید و بگویید که من یک انسان دوست بزرگ هستم و این مبلغ ناقابل را از صمیم قلب به او تقدیم می‌کنم. شما باید جمله‌های زیاد و زیبایی بنویسید تا درخشش آن‌ها ناچیز بودن مبلغ اهدایی را تا حدی جبران کند. در پایان، مراتب همبستگی مسیحی و ارادت مرا به معظم‌له اعلام کنید. ولی این وحشتناک است که آدم فقط نامه‌هایی از وکیل‌ها، مخترعان و روحانیون دریافت کند، یعنی درست همان‌هایی که هیچ علاقه‌ای به آن‌ها در بین نیست. آیا نامه‌ی خوشحال کننده‌ای هم وجود دارد؟"

"آقای «سالاماندر» از «فالتس» بیست بشکه‌ی کوچک شاه‌ماهی شور با قید فوریت سفارش می‌دهد."

"این مرد یک دوست واقعیست، ولی یکباره بیست بشکه خیلی زیاد است. قدری عطش باید در بازار فالتس باقی بماند. ببینید وضع مالی این آقای سالاماندر چطور است. به او بنویسید شاه‌ماهی‌ها به زودی روی «راین»^۱ شناور خواهند شد. حواله به عهده‌ی «کُلن» قابل قبول است، چون پول نقد کمیاب شده. مراتب دوستی عمیق و خالصانه‌ی مرا به سالاماندر ابلاغ کنید.

"در پایان، دو نامه از بانک‌هایمان در پاریس و آمستردام داریم."

"خوب این‌ها از من چه می‌خواهند؟"

"بانک «بروم فلیگه آیدام و شرکا» به تلخی شکایت می‌کند که ما سال‌های سال پول زیادی در حسابمان نگه‌داشته‌ایم و آن‌ها بهره‌ی زیادی برای آن پرداخته‌اند، ولی ما تقریباً هیچ معامله‌ی دیگری با آن‌ها نکرده‌ایم. این وضع نمی‌تواند به این شکل دوام بیاورد. ما باید محبت کنیم و خدمات آن‌ها را مورد استفاده قرار دهیم. آن‌ها اصلاً از حساب ما سودی نمی‌برند و الی آخر. این بود محتوای نامه‌ی بانکداران آمستردامی. بانک «سکورپیون فررس» در پاریس نیز همزمان با این‌ها، ما را به دریافت مبالغی تشویق می‌کند. آن‌ها می‌نویسند که امکاناتشان در هر شرایطی در اختیار ماست و خوشحال خواهند شد اگر هرچه زودتر مبلغ قابل‌توجهی از اعتباری را که در اختیار ما قرار می‌دهند، استفاده کنیم."

"به این‌ها بنویسید که من حقیقتاً از پیشنهاد دوستانه‌شان سپاسگزارم، ولی متأسفانه خودم پول زیادی دارم و در حال حاضر طوری در زیر فشار سرمایه‌ی اضافی هستم که با وجود تمایل بسیار، نمی‌توانم از پول

^۱ Rhein (تلفظ فرانسوی و متداول در فارسی: «رِن»)، بزرگ‌ترین و پرآب‌ترین رود آلمان؛ از کوهستان‌های سویس سرچشمه می‌گیرد، پس از عبور از خاک آلمان، در هلند به دریای شمال می‌ریزد. (م)

^۱ James Watt مکانیک‌دان و مخترع انگلیسی (۱۸۱۹-۱۷۳۶)، مخترع ماشین بخار. (م)
^۲ Sir ichardR ightArkwr مکانیک‌دان انگلیسی (۱۷۹۲-۱۷۳۲)، مخترع دستگاه نختابی خودکار و پایه‌گذار صنایع نساجی انگلستان. (م)
^۳ Justus von Liebig شیمیدان بزرگ آلمانی (۱۸۷۳-۱۸۰۳)، کاشف کلروفرم، دارای تحقیقات وسیع در بیوشیمی و شیمی کشاورزی. (م)

^۴ Flachsenfingen

غیر استفاده‌ای بکنم. فعلاً مجبورم این کار را به آینده موکول سازم و اگر زمانی بخواهم برای انجام معامله‌ای، از سرمایه‌ی اعتباری استفاده کنم، قطعاً دست محبتی را که شما به سوی من دراز کرده‌اید خواهم فشرد. با احترامات فائقه، ارادتمند شما و الی آخر."

در این هنگام آگوست گفت: "کار ما تمام شد." و نفس عمیقی کشید. او واقعاً با زحمت توانست افکار کارفرمای عالیقدر خود را با همان سرعتِ گفته‌های او دنبال کند. اما از آنجا که طرح کلی پاسخ به نامه‌ها را روی یک برگه‌ی کاغذ یادداشت کرده بود، برایش این امکان وجود داشت که نظریات استاد مبتکر خود را به سرعت، با چنان عبارات آراسته‌ای بازنویس کند که مثل همیشه ستایش همکاران آقای پرایس را برانگیزد. او بدون وقفه به این کار مشغول شد و سکوت سنگینی دفتر بنگاه را فراگرفت، زیرا اکنون حتا کارکنان جوانی - که هنگام سخن گفتن کارفرمای خود گوش خوابانده بودند و در بعضی مواقع با حالت معنی‌داری سر تکان می‌دادند یا با همدلی، لبخند شیرینی می‌زدند - نیز در کار خود غرق شده بودند. و البته حسابدار دراز و لاغر هم مشغول نوشتن نام تعدادی از طرف‌های محترم تجاری بنگاه در بالای صفحه‌های دفتر کل بود.

اما آقای پرایس در این موقع دستمال ابریشمین لطیفی را از جیب بالاپوشش بیرون کشید و عرق از پیشانی بلند و سر شاهوار خود سترد، سری که با وجود همه‌ی مشکلات و خطرات، پر از افکار خردمندانه و ابتکارات عالی بود. او در حالی که دست‌ها را پشت کمر گذاشته، قامتش را قدری به جلو خم کرده و غرق در افکار خود بود، شروع به بالا و پائین رفتن در طول تالار تجارتخانه کرد. او در این اندیشه بود که آیا در

این یا آن مورد، درست و بجا عمل کرده یا نه. حالت او در این لحظه‌ها همچون «اولیس»^۱، قهرمان نیرنگ‌باز حماسه‌ی «همر»^۲، پس از پیروزی خدعه‌آمیزش بر «پلی فم»^۳، غول یک‌چشم^۴ بود.

^۱ Ulysse (به یونانی Odysseus)، شاه افسانه‌ای جزیره‌ی «ایتاک» و از قهرمانان اصلی محاصره‌ی «تروا» که آنجا به سبب حیل‌های خود شهرت یافت. اولیس در راه بازگشت به زادگاه خویش، با حوادثی روبرو شد که در منظومه‌ی «اودیسه» شرح داده شده‌اند. (م)

^۲ Homer شاعر حماسه‌سرا و بنا به روایات، نابینای یونانی که در پایان قرن هشتم و قرن هفتم ق.م. می‌زیسته؛ خلق دو اثر حماسی ایلیاد و اودیسه به این شاعر نسبت داده می‌شود. (م)

^۳ Polyphem یکی از غول‌های یک چشم یا «سیکلوپ‌ها». بر اساس منظومه‌ی اودیسه، این غول، «اولیس» و همراهانش را اسیر و در غاری زندانی کرد و آن‌ها را به نوبت می‌درید و می‌خورد. اولیس به پلی فم شراب نوشاند و هنگامی که او مست و به خواب سنگینی فرورفته بود، با همراهانش او را کور کرد و با حیل‌های از غار خارج شد و گریخت. (م)

^۴ Cyklope ها، موجودات غول‌پیکر یک‌چشم در افسانه‌های یونان. بر اساس اساطیر قدیم، تندر را در اختیار «ژئوس» گذاشتند؛ در بعضی از افسانه‌ها، آهنگرانی بودند که در کارگاهی زیرزمینی در «سیسیل»، سلاح‌های خدایان را می‌ساختند و صدای تنفس و آتش کوره‌های آن‌هاست که از آتشفشان‌های سیسیل خارج می‌شود؛ براساس منظومه‌ی اودیسه، «سیکلوپ‌ها» موجودات غول‌پیکر یک‌چشم و وحشی بودند که در غارها زندگی می‌کردند؛ کارشان پرورش گوسفند بوده و گاهی هم گوشت آدم می‌خوردند. (م)

بینی سرخ‌رنگی^۱ که به حق و به خواست پروردگار، درست در وسط چهره‌ی لنتس خودنمایی می‌کرد، گوهر یگانه‌ی عشق آتشین او، نتیجه‌ی سال‌ها نوشخواری جدی و محصول شور خستگی‌ناپذیر او در فرونشاندن و سواس‌آمیز عطش دائمی‌اش به الکل بود. این دماغ، نه برق آتشین و وحشت برانگیز بینی «باردولف» را داشت، نه درخشندگی نشاط‌آور بینی «وال» و نه رنگ مرموز دماغ لرد بریتانیایی را؛ بلکه با رنگ ارغوانی آرام و غم‌انگیزش، چهره‌ی باشکوه صاحب بلندقد و لاغر خود را مزین می‌کرد. انسان با دیدن این چهره درمی‌یافت که لنتس به خاطر اندوه و برای تسکین دردهای خود نوشیده است.

اما چرا آقای لنتس به این تسکین نیاز داشت؟ مگر او حسابدار تجارتخانه‌ی معظم پرایس نبود؟ مگر او با کار و زحمت، سالیانه ۶۰۰ تالر حقوق دریافت نمی‌کرد؟ آیا او از اعتماد کامل کارفرمای عظیم‌الشأن خود برخوردار نبود؟ مگر نه این که او حتا اجازه داشت در محل کار خود توتون دود کند؟ و مگر نه این که او در سرزمین بهشتی به دنیا آمده بود؟ چرا! همه‌ی این‌ها و با همین دقت صدق می‌کردند، اما لنتس زمانی در دوره جوانی خود مرتکب یک اشتباه بزرگ اقتصادی شده بود که زندگی‌اش را مخدوش و خوشبختی‌اش را نابود ساخته بود. بازگو کردن این واقعه اسباب تأسف و حتا وحشتناک است. بله، او در سن بیست‌ودوسالگی ازدواج کرده بود، چه بی‌احتیاطی بزرگی! لنتس بیچاره هرگز چیزی در باره نظریه‌ی جمعیت «مالتوس»^۲ نشنیده بود، او نمی‌دانست که جمعیت بشر معمولاً با تصاعد هندسی افزایش می‌یابد، در

۳

حسابدار

«لنتس»، حسابدار بنگاه، دارای یک بینی سرخ بود. این، مطلب بسیار مهمی است. این بینی نه شبیه دماغ «باردولف»^۱، آن شهاب سوزانی بود که «فالستاف»^۲ با دیدن آن به یاد آتش دوزخ می‌افتاد، نه مانند بینی «وال»^۳ که سه روز قبل از صاحب خود به دنیا آمده بود، و نه همچون بینی «لرد هنری»^۴، یعنی آن سیب‌زمینی سرخ‌گونه‌ی معروفی که یگه و تنها از بالای آفت سیب‌زمینی در سال ۱۸۴۵ جان سالم به در برده بود. نه! حسابدار لنتس دماغ خاص خود را داشت، دماغی که می‌توانست به آن افتخار کند.

^۱ Bardolph شخصیتی در نمایشنامه‌ی «شکسپیر» به نام «بیوه‌های شاد ویندزور».

^۲ Sir John Falstaff شخصیتی در نمایشنامه‌های «هنری چهارم» و «بیوه‌های شاد ویندزور» اثر «شکسپیر».

^۳ Wahl شخصیت اصلی داستانی فکاهی اثر «فریدریش هاوگ» به نام «دماغ وال» که بینی بسیار درازی داشته است.

^۴ Lord Henry Brougham که در نشریه‌ی فکاهی «پانچ» لندن اغلب کاریکاتوری از او با بینی بزرگ درج می‌شده است.

^۱ بینی سرخ‌رنگ در اروپا نشانه‌ی اعتیاد به الکل است. (م)

^۲ Thomas Robert Malthus (۱۸۳۴-۱۷۶۶) اقتصاددان و پژوهشگر اجتماعی انگلیسی و استاد اولین کرسی اقتصاد سیاسی جهان در کالج کمپانی هند شرقی. (م)

حالی که تولید مایحتاج زندگی فقط با یک تصاعد عددی پیش می‌رود.^۱ او هرگز تصورش را هم نمی‌کرد که روزی جمع اولاد و اخلافش می‌تواند بیش از رقم دستمزدش شود. او به این تضاد بزرگ زندگی خود پی نمی‌برد که تعداد فرزندان به تدریج هشت برابر شده، در حالی که رقم حقوقش در همان مدت تنها به دو برابر افزایش یافته است و این تضاد، پیوسته عمیقتر و نگران‌کننده‌تر می‌شود.

با این وصف، آیا عجیب بود که لنتس عزیز ما اغلب نیمی از شب را با خیره شدن به دهانه‌ی خوش‌ترکیب یک شیشه‌ی عرق سبزرنگ، تلاش می‌کرد معمای بزرگ اقتصادی زندگیش را حل کند؟ آیا عجیب بود که گونه‌های فرزندان بیچاره‌ی او به تدریج به زردی می‌گراییدند، در حالی که دماغ خودش پیوسته سرختر می‌شد؟ و نیز آیا جای شگفتی بود که لنتس تسکین‌ناپذیر، در نوسان همیشگی میان دو قطب سرنوشت خود، یعنی فضای ماتم‌بار زندگی خانوادگی و فلاکت بدهی به میخانه‌ها، بالاخره در دفتر تجارتخانه‌ی آقای پرایس تنها جای واقعی خود را یافته بود، جایی که می‌توانست رنج‌های گذشته و نگرانی‌های آینده را با کار در زمان حال فراموش کند؟

اما حسابدار لنتس یک کارمند ممتاز است. او با شلوار تنگ خود که در واقع برای پاهای دراز او کوتاه شده و بخش عمده‌ی چکمه‌ی بلندش را نمایان می‌سازد، با فراک سیاه و کهنه‌ی خود که دم باریک آن به سختی نشیمنگاهش را می‌پوشاند و کراوات کوتاهی که به طرز ناراحت‌کننده‌ای دور گردن خود بسته، همیشه در پس‌زمینه‌ی دفتر تجارتخانه دیده

^۱ مالتوس معتقد بود که افزایش جمعیت، خطر بزرگی برای تمدن بشر است، زیرا جمعیت جهان با تصاعد هندسی افزایش می‌یابد، در حالی که تولید مواد غذایی با یک تصاعد عددی به پیش می‌رود، اما جنگ، قحطی و بیماریها تعادل جمعیت را حفظ می‌کنند. (م)

می‌شود.

"چه پولی را دارید می‌شمردید؟" این پرسش را آقای پرایس، صاحب قدرتمند بنگاه در حال گام برداشتن به سوی حسابدار و تحویلدار خود بر زبان آورد و حسابدار در حال شمارش سگه‌ها پاسخ داد: "با پست دیروز عصر رسیده‌اند، سگه‌های بدی هستند!"

"با پست رسیده‌اند؟ سگه‌های بد؟ چه سگه‌هایی؟"

"تالرها‌ی تاج نشان و دوکات؛ و همگی خیلی سبک!"

"همه سبک‌اند؟ چه کسی آن‌ها را فرستاده؟"

"از طرف مشتریمان در «ناساو» فرستاده شده‌اند و هرکدام چند مثقال سبک‌اند. ما روی این‌ها ضرر زیادی خواهیم کرد."

"چه گفتید؟ ضرر؟ این دیگر قابل تحمل نیست. با این وضع بازار روی پول هم ضرر کنیم؟ همین را کم داشتیم، ضرر روی پول! به این آدم اهل ناساو بنویسید که من یک متقلب نیستم، بلکه آدم درستکاری هستم. من برای شما جنس مرغوب فرستادم و انتظار دارم پول درست و حسابی در مقابل آن دریافت کنم."

حسابدار در حالی که تک‌تک سگه‌ها را با ترازو وزن می‌کرد و با سرتکان دادن معنی‌داری، آن‌ها را روی میز می‌انداخت، پاسخ داد: "تا به حال ده بار نوشته‌ایم."

"پس برای یازدهمین بار بنویسید! ولی نه؛ صبر کنید، اصلاً لازم نیست چیزی بنویسید. ما به اندازه‌ی کافی روی کالاها سود می‌بریم و باید ضرر پول‌های نامرغوب را تحمل کنیم. ولی فقط دقت کنید که سگه‌های سبک را برای پرداخت دستمزد کارگران، باربرها و کارکنان کشتی‌ها و برای اعانه‌ها و امثال آن صرف کنید. به این ترتیب به راحتی از

"بعد می‌رسد به شرکت «کاستور و پولوکس» که از مدت‌ها پیش مبلغ قابل توجهی بدهکارند."

"چطور؟ حتماً این شرکت قدیمی و محترم هم بدهیش را نمی‌پردازد؟ این وحشتناک است! همه‌ی بزرگان دنیا دارند نابود می‌شوند. برای این حضرات یک اختطاریه‌ی ملایم بنویسید، خیلی با احترام! بگوئید که من خوشوقت خواهم شد اگر دوباره و به زودی از آن‌ها خبری دریافت کنم. مراتب توجه و احترام عمیق مرا به آن‌ها ابلاغ کنید. ولی ما باید به تدریج حسابمان را از این ورشکسته‌ها جدا کنیم."

در این هنگام آقای پرایس قدمی به عقب برداشت و انجام کار را به عهده‌ی حسابدار گذاشت. آقای لنتس محتوای اختطاریه‌ها را به خاطر سپرد و به کار ادامه داد تا حساب‌های دفتر کل خود را مرتب کند.

ما باید در اینجا ذکر کنیم که در مؤسسه‌ی پرایس، حسابداری دوبل یا ایتالیایی اجرا می‌شد. این حسابداری را از آن رو دوبل نام نهاده‌اند که دو برابر حسابداری معمولی خسته‌کننده است و به آن جهت ایتالیایی نامیده می‌شود که از همان کشوری به ما رسیده که از آن لیموشیرین و پرتقال وارد می‌کنیم. اگر این توضیح کافی نباشد، باید اضافه کنیم که حسابداری دوبل امنیت بیشتری در کار نگهداری حساب‌ها ایجاد می‌کند تا حسابداری ساده، زیرا هر مبلغ در دو جا ثبت می‌شود و به این ترتیب حساب‌های مختلف تا حدی یکدیگر را کنترل می‌کنند.

برای این‌که خواننده‌ی ما بتواند روال کار معجزه‌آسا و در عین حال، اسرارآمیز این حسابداری را بفهمد، باید تصور کند که مثلاً ۱۰۰ سکه‌ی نقره در جیب طرف راست شلوار خود دارد و می‌خواهد با آن به کوه بلندی با یک سربالایی تند صعود کند. حالا این امکان وجود دارد که در حین بالا و پائین رفتن‌ها و پرش‌های متعدد، یک سکه از جیبش بیفتد و

شر آن‌ها خلاص می‌شویم؛ منظورم را می‌فهمید؟" حسابدار زیر لبی گفت: "بله می‌فهمم." و به پشت میز تحریر خود رفت و با دقت و حالتی رسمی شروع کرد به ورق زدن برگ‌های بزرگ دفتر کل.

آقای پرایس ادامه داد: "وضع مطالبات معوق ما در چه حال است؟" و آقای لنتس پاسخ داد: "من از این بابت خیلی نگرانم." "این مطالبات زیادند؟"

"طلب به اندازه کافی داریم، اما احتمالاً خیلی کم بتوانیم دریافت کنیم."

"پیش از هر کار باید اختطاریه بنویسیم." "این بدیهی است، و قبل از همه به آقایان «هرو و لئاندر». چون علیرغم همه‌ی تقاضاهای ما، تا به حال هیچ خبری از آن‌ها نشده است." "به این‌ها بنویسید که من از این بابت خیلی متعجبم که به آخرین نامه‌ی من اصلاً جوابی نداده‌اند و بار دیگر خواهش می‌کنم هر چه زودتر بهای آخرین محموله را بپردازند، در غیر این صورت مجبورم به اقدام بسیار ناخوشایندی دست بزنم."

"حالا نوبت به آقایان «رومولوس و رموس»^۱ می‌رسد؛ این‌ها دو صورت حساب را که مدت‌ها از سررسید آن‌ها گذشته‌است، پرداخته‌اند." "این‌ها کافر واقعی‌اند. به این‌ها به شکل دوستانه‌ای اطلاع دهید که نرخ تنزیل به طرز ناجوانمردانه‌ای بالا رفته و وضع صندوق من خیلی خراب است؛ به همین دلیل من با اجازه‌ی آن‌ها سه برات، جمعاً معادل مبلغ طلب خود، بر عهده آن‌ها صادر خواهم کرد و در نهایت ادب خواهش می‌کنم هر یک را در سررسید خود فوراً بپردازند."

^۱ Romulus & Romus مطابق افسانه‌ها، دو برادر توامان و بنیانگذاران شهر رم بودند. (م)

نیز بعدها فراموش کند که در اصل چقدر پول داشته است، به این ترتیب به تردید گزنده‌ای دچار شود که آیا پول خود را گم کرده یا خیر. خواننده‌ی ما باید برای احتراز از این مشکل، ۱۰۰ عدد سنگ‌ریزه در جیب چپ خود بگذارد و آن‌ها را تا قلّه‌ی کوه با خود حمل کند. اگر او در آنجا بخوهد تحقیق کند که آیا همه‌ی سگه‌های نقره‌اش در جای خودشان هستند یا نه، باید تعداد سگه‌ها را با تعداد سنگ‌ریزه‌ها مقابله کند، زیرا برابری این دو، بهترین تضمین برای این است که در این سفر ضرری متحمل نشده. اما اگر خلاف این فرض پیش آید، خواننده‌ی عزیز این امکان را دارد که همان مسیر را بازگردد و آنقدر جستجو کند تا پول خود را بیابد. درست همین وضعیت در حسابداری دوبل وجود دارد. اگر آقای لنتس حساب‌های تجارتخانه را در طول سال به روش ایتالیایی ثبت کرده باشد، در روز ۳۱ دسامبر می‌تواند به سادگی بفهمد آیا اشتباهی مرتکب شده یا نه. اگر حساب‌ها با هم بخوانند، خیلی سرحال و شنگول خواهد بود و چنانچه اشتباهی رخ داده باشد، خُلق خوشی نخواهد داشت، زیرا مثل خواننده‌ی ما که می‌بایست از کوه سرازیر شده و راه رفته را بازگردد، او نیز باید تمام صورتحساب‌های سال را آنقدر با هم جمع و تفریق و ضرب و تقسیم کند تا آن اشتباه لعنتی و معمولاً مسخره را بیابد.

پیام اصلی این ماجرا باید برای خوانندگان ما روشن شده باشد: از حسابداری دوبل واهمه نداشته باشید. اگرچه این نوع حسابداری با زحمت و عرق جبین بیشتر و همچنین با دشنام‌دادن‌های فراوانتری همراه است تا حسابداری یکطرفه، ولی شما را از گناه کبیره‌ی یک ترازنامه‌ی نامتعادل مصون می‌دارد. درست همین عقیده را هم آقای لنتس در زمانی داشت که بهترین سال‌های عمر خود را صرف نوشتن حساب‌هایی از این

قبیل می‌کرد: شرکت «نرو و تیبریوس»^۱ به حساب بدهکار قهوه؛ شکر و مویز یا شاه‌ماهی و ماهی خشک‌کرده و ساردین به حساب بدهکار مؤسسه‌ی «آگوست فلیگن فنگر»^۲ و یا فلان مقدار شراب «آر-راین-موزل»^۳ به حساب بستانکار مهمانسرای سه زنبق؛ یا فلان مبلغ صابون و شمع به حساب بستانکار شرکت «پسران فلوریان مولرز».

حسابدار لنتس کار خود را با علاقه انجام می‌داد. در موقع کار، حالت او بسیار جدی و رسمی بود. دقت او در نوشتن عنوان دفترهای حسابداری، کمتر از یک استاد تاریخ^۴ در هنگام نوشتن رساله‌ای در باره‌ی سزار و سیسرون نبود. او با غروری در خور حسابداری دوبل خودش، همکارانی را که در مؤسسه‌های دیگر با حسابداری ساده کار می‌کردند به دیده‌ی تحقیر می‌نگریست. و اگر کسی از او چیزی در این باره می‌پرسید، با افتخار می‌گفت: "ما در بنگاهمان حسابداری دوبل ایتالیایی داریم." و سپس لبخند بزرگوارانه‌ای بر لبانش نقش می‌بست.

در حالی که آقای لنتس ما به استعدادهای حسابداری خود بال‌وپر می‌داد، آقای پرایس برای استقبال از دلالتی که به اطاق وارد شده بود به سمت در ورودی رفت و بلافاصله از او پرسید: "وضع لاجورد چطور است؟"

"به نظر می‌رسد قیمتش پائین بیاید."

^۱ Nero & Tiberius (نام دو تن از قیصرهای رم)

^۲ August Fliegenfänger (معنای تحت‌اللفظی: آگوست مگس گیر)

^۳ Ahr-Rhein & Mosel منظور شراب تولیدشده از انگور تاکستان‌های دره‌های رودهای

آر، راین و موزل است.

^۴ در متن آلمانی "مویوس" پیر آمده است که استاد لاتین و در زمان نوشته شدن این داستان

مشهور بوده است. (م)

"ای خدا، ما یک انبار پر از لاجورد داریم! روغن بزرک چطور؟"
 "وضع بزرک به وضوح بهتر است."
 "خوب است که من احتیاج به خرید آن ندارم. خوب! قیمت شاه
 ماهی در چه وضعی است؟"
 "خیلی پائین، و به نظر می‌رسد که پائینتر هم بیاید."
 "خیلی عالی است، غله چطور؟"
 "خیلی خراب!"
 "حالا وقت انبار کردن است!"
 "قیمت روغن قدری معقولتر شده."
 "حالا می‌توان مقداری از ضرر دفعه‌ی قبل را جبران کرد. الکل
 صنعتی چطور؟"
 "همه جا کمبود آن مشاهده می‌شود."
 "خدا را شکر که ما مقداری در انبار داریم."
 "بازار چرم از رکود قبلی خارج می‌شود."
 "احتمالاً به علت مصرف آن در تولید شلاق!"
 "قهوه، توتون و برنج ثابت مانده‌اند. اما در معاملات گاو یک وحشت
 عمومی حاکم شده."
 "حتماً تقصیر آن بر عهده‌ی تولید مازاد بر احتیاج است."
 "«رازک»^۱ گرایش به تنزل دارد."
 "این برای من اصلاً مهم نیست."
 "وضع دخانیات دارد بهتر می‌شود."
 "خوب! از این بابت به خاطر دوستان لهستانی‌مان خوشحالم. پوست

^۱ Hopfen، گیاهی دارویی از راسته‌ی گل‌سرخ و از تیره‌ی شاهدانگان که فلس‌مانده‌های
 میوه‌ی آن در آبجو سازی مصرف دارد. (م)

روباہ در چه وضعی است؟"
 "برای پوست روباه تقاضای زیادی وجود دارد، برای پوست خرس
 کمتر. سمور حسابی پس رفته، اما جوراب بازار خوبی پیدا کرده است."
 "خوب دیگر چه خبر تازه‌ای دارید؟"
 "دوباره خبرهای بدی درباره‌ی سیب‌زمینی منتشر می‌شوند."
 "با این حساب من به شما توصیه می‌کنم به کلیسا بروید چون در
 آنجا حتماً اعانه جمع‌آوری خواهند کرد. حالا بس کنید! من به اندازه‌ی
 کافی از وضع بد بازار مطلع شدم. به عوض این حرف‌ها به من بگویید
 در این وضع خراب چه می‌توان کرد. خداحافظ."
 آقای پرایس در حین گفتن این آخرین جمله، واسطه را با عجله ترک
 کرد و به سوی میز حسابدار خود رفت و همزمان گفت: "آقای لنتس!
 برای هر سه بدهکارمان اخطاریه صادر کردید؟"
 اما لنتس گرامی ما از ساعت‌ها پیش با جدیت به کار مشغول و برای
 پنجمین یا ششمین بار حساب بدهی شرکت نرو و تیبریوس از بابت
 قهوه و شکر و مویز را در دفاتر بزرگ حسابداری ثبت کرده بود. او در
 این موقع دستخوش احساس ویژه‌ای شد، چیزی شبیه به عطش یا اشتیاق
 به یک نوشیدنی خنک و جانبخش. او نگاهی به اطراف انداخت تا
 موقعیت را بسنجد. کارکنان جوان دفتر غرق در کار خود بودند، آقای
 پرایس نیز مشغول گفتگو با دلالت بود. لنتس در حالی که کمر خود را
 همچون کمانی خم کرده، سر در گریبان فروبرده و پاهای لاغریش از
 ترس مرتعش شده بودند، دست دراز و انگشتان درازتر خود را به جیب
 بغل فراک مندرسش فرو برد، شیشه‌ی عرق بغلی را لمس کرد و آن را به
 نرمی بیرون کشید. اکنون شیشه‌ی زیبا با محتوای آتشینش به او لبخند

می‌زد. دیگر مقاومت غیرممکن بود. حتا اگر دنیا هم زیرورو می‌شد، می‌بایست تصمیم خود را عملی کند: "ای محبوب یگانه‌ی من! اکنون آن لحظه‌ی موعود فرارسیده تا لب بر لب تو بگذارم و جرعه‌ای از آب حیات بنوشم." لتس تسلیم شد. شیشه را به لب برد و سر خود را به سرعت به عقب خم کرد. مرد و بطری در بوسه‌ای طولانی با یکدیگر ممزوج شدند.

در همین لحظه، صدای پرابهت آقای پرایس از سمت دیگر اطاق شنیده شد که می‌پرسید: "آقای لتس! برای هر سه بدهکارمان اختاریه صادر کردید؟" و صاحب صدا لحظه‌ای بعد با نگاه خشم‌آلود خود در برابر حسابدار ایستاده بود- چه لحظه‌ی وحشتناکی!

رنگ سرخ دماغ لتس بیچاره زایل شد. جام بلورین از دستش افتاد و تگه تگه شد؛ هزار تگه؛ و عطر مطبوع عصاره‌ی سروکوهی دفتر بنگاه را پر کرد.

۴

کمک‌دفتردار مغضوب

آقای پرایس ناگهان قلم خود را روی لبه‌ی میز گذاشت، به ساعت نگاه کرد؛ از روی صندلیش برخاست و به سرعت خارج شد. چه حادثه‌ی میمونی! کارکنان دفتر نفس عمیقی کشیدند، حسابدار لتس سه جرعه‌ی پی‌درپی و طولانی نوشید. منشی دهان زیبای خود را باز کرد و خمیازه‌ی چندش‌آوری کشید. کارآموز دست‌ها و پاها را با کیف دراز کرد و کشید. در این لحظه افکار همه‌ی آن‌ها پیرامون این نکته دور می‌زد که "چه خوشبختی بزرگی است وقتی او بیرون می‌رود."

در همین هنگام، زن خدمتکار باریک‌اندامی با پیراهن بنفش و پیش‌بند سفید درخشان به اطاق وارد شد و سینی بزرگی را روی اولین میز گذاشت. بلافاصله صدای شادمانه‌ی حسابدار شنیده شد که فریاد می‌زد: "چای آوردند، چای آوردند!"

واقعاً این‌طور بود. آقای پرایس عادت پسندیده‌ای داشت که هر روز عصر از کارکنان خود پذیرایی مختصری بکند، زیرا بر اساس یک محاسبه‌ی دقیق به او ثابت شده بود که کارآیی آن‌ها با این عمل حداقل

ده درصد بالا می‌رود.

"چای آوردند!" فریاد شادی بخش حسابدار نه تنها به دفتر، بلکه همچون شعله‌ی آتش، به سرعت به انبار و مخزن‌ها سرایت کرد و در اثر آن، همه‌ی فرزندان نیک «مرکور»^۱ از گوشه و کنار جمع شدند تا دقایق خوشی را دور سینی چای و فنجان‌های مزین به گل‌های آبی بگذرانند.

میان حاضران پیرمردی هم بود. فرسوده، مثل برج کهنه‌ی یک کلیسای قدیمی؛ پیش‌کسوت همه‌ی کارکنان. این مرد «زاسافراس»^۲ نام داشت. موهای نقره‌ایش بر روی جمجمه‌ی بزرگش موج می‌زدند و لبخند ملایمی، پیدا و ناپیدا، همیشه روی لب‌های ظریفش نقش بسته بود. زاسافراس پیر، کمک‌دفتردار بخت برگشته‌ای بود.

منشی بنگاه شروع به صحبت کرد: "آقای زاسافراس! راستی چند سال است که شما در این دفتر کار می‌کنید؟" پیرمرد قدری فکر کرد و بعد گفت: "در سالگرد عروج مریم^۳ سی و پنج سال می‌شود؛ بله قربان! سی و پنج سال در روز عروج مریم."

"عجب! خوب راستی بگوئید ببینم، در زندگیتان چه داشته‌اید؟"

"من؟ چه داشته‌ام؟ من سالی ۴۰۰ تالر داشته‌ام، همه‌ی عمر، یعنی از بیست سال پیش؛ چون قبل از آن به هیچ‌وجه نمی‌شد آقای پرایس را

^۱ Merkur خدای رومی و حامی بازرگانان و مسافران (ریشه‌ی نام او از Merx به معنی کالا است)، با هرِمِس خدای یونانی راهزنان و تاجران تطبیق داده شده است. (م)

^۲ Sassafras نوعی درخت غان که از ساقه و ریشه‌ی آن ماده‌ی معطری می‌گیرند. این ماده در صنایع صابون سازی، توتون و نوشابه‌سازی مصرف دارد. (م)

^۳ Maria Himmelfahrt منظور سالگرد عروج یا صعود مریم به آسمان در روز پانزدهم اوت است. اعتقاد به عروج مریم از قرن پنجم میلادی وجود داشته و از سال ۱۹۵۰ از جمله اعتقادات مذهب کاتولیک محسوب می‌شود. (م)

وادار کرد بیش از ۳۰۰ تالر به من بدهد. اگر آن قدیم‌ها کسی در باره‌ی افزایش حقوق صحبتی می‌کرد، او از وحشت و ناراحتی پس می‌افتاد."

"خوب آقای زاسافراس! پس شما باید ثروتی جمع کرده باشید! چون شما به ۴۰۰ تالر احتیاج ندارید. در واقع اصلاً وقت پول خرج کردن ندارید. شما در تمام روزهای هفته از ساعت هشت صبح تا هشت شب و یکشنبه‌ها نصف روز کار می‌کنید، راستی شب‌ها چه کار می‌کنید؟"

آقای زاسافراس چای دومی برای خودش ریخت، دست‌ها را به هم گره زد و با چهره‌ای جدی گفت: "الان برایتان تعریف می‌کنم. همان‌طور که می‌دانید، من درست سر ساعت هشت، دفتر تجارتخانه را ترک می‌کنم؛ و چون تاریکی شب برای هیچ انسانی خوش‌یمن نیست، باعجله به منزل می‌روم تا در راه گرفتار حادثه‌ای نشوم. به مجرد اینکه به خانه می‌روم، یک پیپ جانانه از توتون «آ-ب-رویتتر» پر می‌کنم و دو گروشن پول برمی‌دارم. با پیپ، کیسه‌ی توتون و آن دو گروشن به سراغ دوست قدیمی‌ام، یعنی مهمانخانه‌دار کافه‌ی «سه تاج طلایی» می‌روم. در سه تاج طلایی، پشت بخاری می‌نشینم، چهار پیپ پر از توتون می‌کشم و دو گیلاس رُم با آن دو گروشن می‌نوشم. وقتی آخرین ذرات توتون و آخرین قطره‌ی رُم مصرف شدند، همان جا به خواب می‌روم و آنقدر در همان حال می‌خوابم تا دوست قدیمی‌ام یعنی صاحب سه تاج طلایی ضربه‌ای به شانام بزند و بگوید که نیمه‌شب شده. در این موقع از جا بلند می‌شوم؛ یک دقیقه‌ی بعد در منزل خودم هستم؛ دوباره می‌خوابم و صبح روز بعد، مثل همیشه تروتازه اینجا در دفتر حاضرم. سی و پنج سال تمام همین کار را تکرار کرده‌ام."

منشی حرف او را قطع کرد و گفت: "واقعاً مرد قابل‌احترامی هستید! ولی شما باید به این ترتیب سن زیادی داشته باشید. راستی آیا زمانی

جوان هم بوده‌اید؟"

آقای زاسافراس از این پرسش کمی برافروخته شد: "چی گفتید؟ فکر می‌کنید که من هرگز جوان نبوده‌ام؟ چرا، من هم جوان بودم! بله، در سال ۱۸۰۲، زمانی که برای شرکت معتبر «پسران مرحوم زیگیس موند ریترو و شرکا» کار می‌کردم و آن‌ها برای اولین بار در ایام مقدس عید پاک، مرا با خود به نمایشگاه فرانکفورت برده بودند، جوان بودم و بهترین روزهای زندگیم را می‌گذراندم؛ آخ آن قدیم‌ها!"

چشمان زاسافراس پیر نمناک شدند، زیرا یکباره خاطرات جوانی در افق حافظه‌ی ضعیفش نمایان شده و عواطف او را به حد اعلا تحریک کردند.

"چه دورانی بود؛ در بهار عمر، جلوی غرفه‌ی نمایشگاه می‌ایستادم و آرنجم را روی پیشخوان می‌گذاشتم، مثل یک ژنرال با شمشیر آخته در میدان جنگ. اما حالا می‌خواهم مطلب دیگری را برایتان فاش کنم. البته این را نباید برای کسی بازگو کنید، دوستان عزیز! در این مورد واقعاً باید سکوت کنید، چون کسی نباید از این موضوع چیزی بداند، منظورم را می‌فهمید؟ من در همان موقع برای اولین بار عاشق شده بودم، بله قربان! عاشق «استر»^۱ دختر سرپرست خدمتکاران کارفرمای خودم؛ و وقتی عصرها با او بودم؛ در تاریکی؛ خدایا! تنهای تنها با او؛ واقعاً نمی‌توانید تصور کنید چه حالی داشتم. اما یک روز جلوی در اطاق، فاجعه‌ی وحشتناکی رخ داد. من استر را در اطاق، تنگ در آغوش گرفته بودم و به سینه‌ی خود می‌فشردم، نفس در سینه‌ی هردویمان حبس شده بود. در

این هنگام صدای کسی از پشت در شنیده شد که از ته دل می‌گفت: «استر، ای موجود دوست داشتنی!» و هنوز طنین صدای او در گوش من بود که استر جواب داد: «شوالیه‌ی محبوب من!» و همزمان دستش را جلوی دهان من گذاشت و آهسته گفت: «تو را به خدا آرام باش، وگرنه هر دوی ما نابود خواهیم شد.» و من هم احتمالاً آرام می‌شدم، ولی آن شوالیه، آن شوالیه‌ی محبوب افکار و حشترایی را در من برانگیخت، من خودم را از استر جدا کردم و به طرف در رفتم، بله من، من محتاط به سوی در رفتم تا ببینم آن شوالیه‌ی محبوب کیست. این لحظه‌ی هولناکی بود. آخر من عاشق استر بودم. او چهره‌ای دوست‌داشتنی و شرقی داشت، ولی من قدیم‌ها بور بور بودم، بور مثل یک فرشته، و وقتی در شرابخانه‌ی «تراوبه» در فرانکفورت فقط یک گیلان پر از شراب می‌نوشیدم، تاثیر آن فوری در چهره‌ام مشاهده می‌شد، لب‌هایم ارغوانی و گونه‌هایم گلرنگ می‌شدند. تصورش را بکنید، آنهم با موهای طلایی، آخ! ولی پوست استر مثل شب تیره بود. البته او غسل تعمید داده شده و اسم مسیحی‌ش «ماگدالنا» بود، اما زیبایی ناآشنایی از نوع مدیترانه‌ای داشت و من همیشه استر صدایش می‌کردم. من از سه هفته‌ی پیش عاشق او بودم و به خاطر عشق او سه عدل پارچه‌ی ابریشمی را به نشانی اشتباهی فرستاده و از این بابت سرزنش کافی متحمل شده بودم، با وجود این، عشقم آتشین‌تر شده بود. فکرش را بکنید که من چه حالی پیدا کردم، وقتی متوجه شدم که شخص دیگری هم در غم عشق او ناله می‌کند و استر او را شوالیه‌ی محبوب می‌نامد!

در این وضع بود که به طرف در اطاق رفتم. به مجرد باز کردن در، شخصی با قدرت تمام مرا در آغوش گرفت و شروع کرد به بوسیدن من و چون اطاق به کلی تاریک بود، درست وسط دماغم را بوسید. من عقب

^۱ Esther به معنی ستاره (همیشه با واژه‌ی ستار انگلیسی و شترن آلمانی)؛ نام فارسی باکره‌ی یهودی به نام "هدسه" که بر اساس داستانی از تورات به همسری خشایارشا درآمد و مانع از اجرای توطئه‌ی وزیر خشایارشا برای قتل عام یهودیان شد. (م)

عقب رفتم و در نور لرزان ماه که از لابلای درخت‌های زیزفون به اطاق می‌تابید، آن شخص را شناختم؛ حدس می‌زنید چه کسی بود؟ فرزند مرحوم زیگیس‌موند ریتز، کارفرمای محترم من! بله خودش بود و این واقعه سبب شد که من چهارده روز بعد، پریشان‌حال و ناامید، از رود «تاونوس» گذشتم و در «ماینتس» کار دیگری دست و پا کردم - در یک شراب‌فروشی.

منشی در این موقع پرسید: «اِستر چه شد؟»

"مدت‌هاست که در سرزمین ارواح به سر می‌برد."

"و شرکت پسران مرحوم زیگیس‌موند ریتز و شرکا؟"

"آن‌ها هم مدت‌ها پیش ورشکست و ناپدید شده‌اند، با سی‌هزار گولدن بدهی. ولی من در ماینتس ماندم و روزها به عبور آب‌های سبزرنگ راین خیره می‌شدم. پنجشنبه‌ها و جمعه‌ها به زیرزمین شرابخانه می‌رفتم و به برداشت شراب از بشکه‌ها نظارت می‌کردم. کار غم‌انگیزی بود. می‌بایست روزهای مصیبت‌باری را در احاطه‌ی بشکه‌های شراب و بشکه‌سازهای خشن بگذرانم که از رنج من چیزی نمی‌فهمیدند. روح حساس من در آن زمان بسیار کسل بود. شراب اثر فرح‌بخشی به رویم نداشت و آواز بشکه‌سازها برایم شادی آور نبود.

بنگاهی که من در آن کار می‌کردم «هانس و فلینت» نام داشت. آقای فلینت همیشه در سفر بود ولی آقای هانس همانجا می‌ماند و محبتی هم به من نشان می‌داد. او یک روز با حالت دوستانه‌ای گفت که من در میان کارکنان جوانش اولین کسی هستم که پس از مدت کوتاهی به باده‌نوشی بی‌حساب رو نیاورده‌ام. من طبعاً از چنین اعتمادی لذت می‌بردم و متقابلاً به آقای هانس علاقمند بودم. البته اگر او از راز نهانی من آگاه می‌بود، همه چیز برایش روشن می‌شد. اما شراب‌فروشی شغل بدی است. این

کار در درازمدت بهترین آدم‌ها را هم وسوسه و به تدریج فاسد می‌کند. شراب در مقابل ما انسان‌های ضعیف خیلی نیرومند است. چه کسی می‌تواند در درازمدت در برابر شراب مقاومت کند؟ بله! بالاخره بعد از روزها و سال‌ها، زمانی فرارسید که من هم گیلان را به دست گرفتم. در آغاز با بی‌میلی، بعد با لذت بیشتر و سرآخر با شهوت. تصادفاً در همان زمان شراب «فالتس» رونق عالی پیدا کرده بود. ما محصول دهقانان را با ترفندهای ماهرانه‌ای یکجا و به قیمت ارزان می‌خریدیم، مقادیر بسیار زیادی انبار می‌کردیم و به این ترتیب از فروش آن‌ها سود بی‌سابقه‌ای می‌بردیم. بدیهی است که من هم در این معامله‌ها همکاری داشتم. پیش‌بندی می‌بستم و جلوی بشکه‌ی شراب می‌نشستم. این وضع خطرناکی بود و همان‌طور که عشق در فرانکفورت باعث بدبختیم شد، در ماینتس هم به دست شراب به فساد کشانده شدم. وقتی در برابر بشکه‌های شراب فالتس می‌نشستم، یکباره تقوای قدیمی و خاطره‌ی اِستر عزیز، همگی فراموش و گم می‌شدند و هیچ چیز دیگری احساس نمی‌کردم مگر عطش به شراب.

من از صبح تا عصر و از عصر تا شب، پی‌درپی می‌نوشیدم تا به خواب بروم. بله، تا در برابر یک بشکه‌ی شراب فالتس خوابم ببرد. سرم از پشت آویزان و پاهایم به سوی شرق و غرب دراز می‌شدند. در یک دستم بطری شراب بود و وجود دست دیگرم را اصلاً احساس نمی‌کردم. به این شکل به خواب می‌رفتم و مطمئناً رؤیاهایی هم می‌دیدم، چون به من می‌گفتند که در حین خواب لبخند ملایمی بر لبانت نقش می‌بندد. اما خودم هیچ‌یک از این‌ها را به یاد ندارم. تنها چیزی که به خاطرمانده، این است که در آن عصر یا شب لعنتی، یکباره صدای وحشتناکی در تمام زیرزمین طنین انداخت. مثل این بود که کسی با پتک به بشکه‌های خالی

بگوید؛ و بعد صدای رعدمانندی در گوشم غریب: "زاسافراس! اوه زاسافراس!" این آقای هانس بود و در کنار او آقای فلینت دیده می‌شد که همان موقع از سفر رسیده بود و می‌خواست بشکته‌های شراب عالی فالنس را با شریکش تماشا کند و لذت ببرد. هیچکس تصور نمی‌کرد که من هنوز در زیرزمین باشم. بله، آن‌ها به زیرزمین و به میان دو ردیف بشکه قدم گذاشتند و مرا در حالی که سرم از پشت آویزان، پاهایم به سوی شرق و غرب دراز شده، در یک دستم بطری شراب بود و از وجود دست دیگرم بی‌خبر بودم، با لبخندی بر لب، غرق در خواب یافتند. دیدند که شیر بشکه‌ی بزرگ باز مانده، تمام شراب‌ها به زمین ریخته و عطر زنبق و گل سرخ تمام زیرزمین را پر کرده است، و دیدند که من حداقل دویست گولدن به شرکت خسارت رسانده‌ام.

آقای هانس مرد خوبی بود و ممکن بود این خطا را به من ببخشد، ولی من در آن مستی شدید، بشکه‌ی خالی را به سوی او غلطاندم. بشکه به او اصابت کرد و او ناله‌کنان به زمین افتاد، آخ! ... و بعد هم لوله‌ی مخصوص کشیدن شراب را مثل نیزه به سوی آقای فلینت پرتاب و او را زخمی کردم. من طبعاً از آنجا اخراج شدم و بعد از چهارده روز، پریشان و دلمرده، با یک کشتی سبزیجات روی رود راین در سفر بودم."

همکاران جوان آقای زاسافراس با نگاه اندوهباری پیش‌کسوت خود را نظاره می‌کردند، زیرا چنین توهینی به دو کارفرمای عالیقدر، نزد وجدان بی‌تجربه‌ی آن‌ها کار وحشتناکی می‌نمود. هریک از آن‌ها پیش خود فکر می‌کرد که چه فاجعه‌ای می‌بود، اگر چنین رفتاری با آقای پرایس می‌شد.

در این هنگام منشی از زاسافراس پرسید: "بعد از سفر روی راین به کجا رفتید؟"

و پیرمرد پاسخ داد: "اینجا، به همین شهر؛ و لازم به تذکر نیست که من با علاقه‌ی تمام به خدمت آقای پرایس وارد شدم. الان سی‌وپنج سال است. آن وقت‌ها هنوز «محاصره‌ی قاره‌ای»^۱ برقرار بود. فرانسوی‌ها در اطراف راین مستقر بودند و ما به قاچاق کالا مشغول بودیم، با موفقیت! این را با اطمینان می‌گویم. آقای پرایس آن وقت‌ها دوران شکوفایی زندگی را طی می‌کرد، پرکار و با طرح‌های جسورانه. آخ! من واقعاً از صمیم قلب برای او کار می‌کردم و از خودم بی‌خبر می‌شدم، ولی پشیمان نیستم. من اصلاً وقت این را نداشتم که به خودم فکر کنم، چون همه‌ی ما از صبح تا شب مشغول کار بودیم. در حالی که انسان‌ها در سراسر دنیا به سر و کله‌ی همدیگر می‌کوبیدند، هنگامی که ثروتمندان قدیمی نابود و پولدارهای تازه پیدا می‌شدند، زمانی که ارتش‌ها می‌آمدند و می‌رفتند و غرش توپ‌ها اغلب یکی را کور و دیگری را کر می‌کرد، ما سر جای خودمان ایستاده بودیم و تلاش می‌کردیم تا همه چیز را در جهت منافع خودمان تغییر دهیم. آقای پرایس همیشه می‌گفت: «ما چه کار به تاریخ جهان داریم! بگذار این احمق‌ها همدیگر را نابود کنند. مهم این است که ما زنده بمانیم.» و ما درست در همین راستا حرکت می‌کردیم و خیلی وقت‌ها سود عالی هم می‌بردیم، و وقتی بالاخره صلح با قهرمانان خرد شده و خیالبافان سرخورده‌اش، لنگان لنگان وارد شد، ما در دنیای تجارت موقعیتی عالی داشتیم؛ و تا امروز از آقای پرایس به عنوان مظهر استحکام و با احترام تمام نام برده می‌شود و همه در مقابل این مرد پر قدرت تعظیم می‌کنند." صدای زاسافراس پیر می‌لرزید؛ او سکوت کرد. عشق به ارباب نیرومندش، زبان او را باز کرده بود. ولی یکباره به ذهنش رسید که نکند

^۱ Kontinentalsperre (Continental System)، مقرراتی که «ناپلئون» برای بستن

بازارهای اروپای قاره‌ای به روی انگلستان وضع کرده بود و از ۱۸۰۶ تا ۱۸۱۵ دوام یافت.

پرگویی اضافی کرده و خیلی واضح حرف زده باشد و در این حال با وحشت از روی چارپایه پائین پرید.

همه‌ی کارکنان دفتر از او پیروی کردند. وقت آن رسیده بود که به آن جلسه پایان دهند و به سر کارشان بازگردند، زیرا در همین موقع، در روی پاشنه چرخید و آقای پرایس وارد شد. همه در آن واحد صد درصد مشغول کار شدند؛ حتا زاسافراس هم می‌خواست به پشت میزش برود، ولی آقای پرایس او را با اشاره‌ی دست به سمت دیگری هدایت کرد. یک دقیقه‌ی بعد، او روبروی کارفرمای خود در اطاق خصوصی ایستاده بود؛ در اطاق کارهای سری بنگاه.

آقای پرایس شروع به صحبت کرد: "من باید مطلبی را به شما اطلاع بدهم، من باید بالاخره این را به شما بگویم؛ ببینید آقای زاسافراس! من از چند وقت پیش متوجه شده‌ام که شما دیگر نمی‌توانید درست کار کنید. البته تقصیر خودتان نیست. شما کمی زودتر از موعد پیر شده‌اید؛ ولی این امر نباید به کار من لطمه بزند؛ اما واقعیت این است که به کار من لطمه وارد شده. شما خودتان کار مؤثری نمی‌کنید و مانع کار دیگران هم می‌شوید. امروزه کار تجارت خیلی مشکل شده و فقط با نیروهای جوان می‌توان پیش رفت. به همین دلیل من به این نتیجه رسیدم که شما باید بنگاه را ترک کنید. من از این بابت متأسفم، چون ما زمان درازی دوستان خوبی بوده‌ایم، ولی ادامه‌ی کار دیگر ممکن نیست. به این دلیل بهتر است از فردا دیگر سر کار نیایید. در خانه بمانید و از خودتان مراقبت کنید. من در حد توانم به هزینه‌ی زندگیتان کمک خواهم کرد. تمام حقوقتان را البته نمی‌توانم بپردازم، ولی نمی‌خواهم شما را بدون درآمد هم رها کنم. من اینقدر آدم بدی نیستم. شما نباید گرسنه بمانید. من هزینه‌ی خوراک و مسکن شما را خواهم پرداخت. خودتان هم قدری پس‌انداز کرده‌اید؛

خوب پیرپسر عزیز! امیدوارم از این پس خوش و خرم باشید."

آقای زاسافراس مثل برق‌گرفته‌ها ایستاده بود.

"نگذارید این موضوع شما را ناراحت کند. دیگران هم به زودی وضع شما را خواهند داشت. من هم دارم پیر می‌شوم و احتمالاً باید در آینده‌ی نزدیک به گوشه‌ی تنهایی خودم پناه ببرم. خوب، خوش باشید! گاهگاه سری به ما بزنید. من خیرخواه شما هستم."

آقای پرایس با گفتن این جمله اطاق را ترک کرد.

داشتند همه چیز باید طوری ساخته شود که تا ابد دوام بیاورد: خانه‌های عبوس، کالسکه‌های زمخت، شلوارهای مخملی ضخیم و کفش‌های سنگین نعل‌کوبی شده که به سختی می‌شد آن‌ها را حرکت داد. این‌ها آدم‌هایی بودند که تا یک صندوقخانه پر از قوطی‌های خالی توتون و انقیه‌دان‌های قدیمی، نیم دوجین سرچق‌های ساخته شده از املاح دریایی و حداقل سه یا چهار ساعت جیبی پوشش‌دار و مزین به طلا و نقره و عقیق برای فرزندان و نوه‌های خود به ارث نمی‌گذاشتند، نمی‌توانستند به راحتی دار فانی را وداع کنند.

عینک آقای پرایس از آخرین بازمانده‌های چنین مرده‌ریگی بود که در حین انتقال از پدر کهنه‌پرست به پسر متجدد و از پسر متجدد به نوه‌ی سبکسر، در اثر هدیه دادن‌های بیهوده و گم‌وگورکردن‌های سرزنش‌آمیز، به تدریج کم و کمتر شده بود. تا وقتی که آقای پرایس خودش در زمره‌ی جوانان سبکسر به حساب می‌آمد، نابودی تدریجی این گوهرهای ارزشمند خانوادگی توجیهش را جلب نمی‌کرد، ولی همچنان که کم‌کم به سنینی پا می‌گذاشت که برای پدران‌ش سن وصیت و حساب و کتاب‌های نهایی زندگی و در نتیجه، هنگام فهرست‌برداری از اموال ارزشمندشان بود، به تدریج علایق پدران‌ش هم در او زنده می‌شدند. او نمی‌توانست عینک بزرگ خانوادگی را بدون یادآوری این نکات روی بینی‌اش بگذارد که پدر بزرگ مرحوم، کتاب مقدس را از پشت این عینک می‌خوانده و جده‌ی مرحومه‌اش در حدود یک قرن پیش، رسید لباس‌های تحویلی به رختشویخانه را از ورای همین عینک بازبینی می‌کرده است.

لازم به یادآوری است که عینک آقای پرایس از نوع بی‌دسته بود، یعنی بدون این که با دسته‌های آهنی یا نقره‌ای پشت گوش‌ها استوار شود، آزادانه و همچون سوارکاری بر زین، روی بینی قرار می‌گرفت.

۵

فروشنده‌ی سیّار، آن‌طور که باید باشد

حالت آقای پرایس طوری وخیم به نظر می‌رسید که گویی قرار است سه‌قلو بزاید. او کلامی نمی‌گفت، دست‌ها را پشت کمر گذاشته و با قامت خم‌کرده این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت؛ ولی یکباره شق ورق جلوی میز تحریر خود ایستاد.

او در حالی که دست چپش را به لبه‌ی پهن و چرمی کلاه سبزرنگش گرفته و کلاه را قدری عقبتر می‌گذاشت و با این عمل بخشی از حجمه‌ی بزرگ خود را نمایان می‌ساخت، دست راستش را به جیب بغل عمیق بالاپوشش برد و عینک بزرگی را از آن بیرون کشید.

عینکی که بازرگان محترم ما در لحظه‌های حساس روی بینی عقاب‌مانند خود می‌گذاشت، یک میراث عتیقه و بسیار باارزش خانوادگی پرایس بود که از زمان‌های دور و نامعلوم، از نسلی به نسل دیگر رسیده و امروز در دست او قرار داشت. این عینک با شیشه‌های بزرگ همچون چرخ اربابه‌اش، با قاب سنگین نقره‌ای و جلد کلفت و مزین به مرواریدش، یادآور شهرنشینان میانه‌حال و مؤمن قدیم بود که اعتقاد

همراه با باز شدن محفظه‌ی عینک، عطر ویژه‌ای در اطاق پراکنده شد که مخلوط عجیبی بود از بوهای مانده‌ی خانوادگی. آقای پرایس، پس از آن‌که عینک را از محفظه‌اش بیرون آورد، آن را جلوی دهان خود گرفت و با بخار دهان مرطوب کرد. بعد شیشه‌ی بخارگرفته را با گوشه‌ی تمیزی از دستمالش مالید، ناپاکی‌ها را از آن زدود؛ با احتیاط آن را جلوی نور گرفت و تماشا کرد. وقتی مطمئن شد که شیشه‌های بزرگ عینک تقریباً به همان شفافیت دوره‌ی پدربزرگ و جداهش هستند، آن گوهر ارزشمند را روی نوک دماغ گذاشت و سر خود را طوری به عقب خم کرد که نگاهی از وسط شیشه‌های آن عبور کند.

او در این موقع کفل خود را روی صندلی گذاشت و صدای آن را درآورد، بعد درحالی که قلم پَر قو را به دست راست گرفته بود تا آن را به عمق گلوگاه اسرارآمیز دوات عظیم روی میز تحریر فروکند، بالاتنه‌ی خود را دراز کرد و با دست چپ یک دسته‌ی کاغذ پست را از آن طرف میز به سوی خود کشید.

کارکنان دفتر در حین کارکردن، با کمرویی و ترس و لرز همه‌ی حرکات کارفرمای خود را با نگاه تعقیب می‌کردند؛ دیگر هیچ تردیدی وجود نداشت که آن سرور گرامی قصد دارد به دست خود نامه‌ای بنویسد. البته این به خودی خود حادثه‌ی غریبی نبود، اما نشان از اهمیت موضوع داشت، زیرا آن بازرگان قدیمی به طور معمول، قلم را فقط برای امضا کردن نامه‌ها و اسناد به دست می‌گرفت، پس باید مطلب بسیار مهمی در بین باشد تا او به دست خود نامه‌ای را مرقوم کند.

سکوت عمیقی بر دفتر حکمفرما شده بود و در چنین وضعی، نامه‌ای به شرح زیر بر قلم چابک آقای پرایس جاری شد:

"دوست بسیار ارجمند!

اجازه می‌خواهم توجه عالی را چند دقیقه به مطلب کوچکی جلب کنم. من در نظر دارم دومین نماینده‌ی سیار خود را برای فروش شراب استخدام کنم. شما می‌توانید در این کار به من یاری کنید و در نتیجه، مرا از نگرانی و ناآرامی بزرگی برهانید!

یک فروشنده‌ی سیار باید اصولاً آدمی باشد که همه‌ی ویژگی‌های مطلوب را در خود جمع کرده باشد. در نظر من، فروشنده‌ی سیار شراب، و در واقع فروشنده‌ی سیار شراب در منطقه رایین، شخص کاملی است که ظاهری ملیح و دوست‌داشتنی همچون فرشته‌ها دارد، اما در دسیسه‌کاری و نیرنگ، دست ابلیس را از پشت می‌بندد.

یک فروشنده‌ی سیار شراب باید در دوران شکوفایی عمر خود باشد؛ نه خیلی بلندقد و نه کوتاه؛ نه چاق و نه لاغر. او باید زندگی کرده ولی هنوز سرزنده باشد، صیقل خورده ولی تکیده نشده باشد. اراده‌ای انعطاف‌ناپذیر، اما کم‌ری آماده خم شدن برای گُرنش داشته باشد.

چشمانش باید تیز، زبانش چابک و پاهایش چالاک باشند. موهای زیبای مجعد و یک سبیل خیال‌انگیز استثنایی باید چهره‌ی او را تزئین کنند. او دست‌هایش را تا نوک انگشتان پاکیزه نگاه می‌دارد و هرگاه دهانش به لبخندی باز شود، دندان‌هایی همچون دو ردیف مروارید می‌درخشند. او دست‌هایش را به چابکی و سر‌زیبایش را با عشوهای دل‌انگیز حرکت می‌دهد، حالت چهره و گفتارش را به تناسب وضعیت تغییر می‌دهد. در هنگام فروش، با بیان نرم و خوش‌آهنگی خواهش می‌کند، ولی برای دریافت پول با پرویی و لحن گستاخ و خشن وارد میدان می‌شود. او در برابر آن‌ها که

خشن‌اند، مؤدب و در مقابل کسانی که بادبند، گستاخ است، زیرا خشونت از جیب پر پول برمی‌خیزد و جایی که ادب حکمفرماست، زاری و دندان بر هم فشردن هم هست.^۱

فروشنده‌ی سیار شراب باید در انتخاب لباس صاحب سلیقه باشد. او می‌تواند تندترین رنگ‌ها را برگزیند، فقط باید تناسب آن‌ها را در نظر داشته باشد، هرگز یک بالاپوش سبز را با شلوار آبی نپوشد و هیچ وقت پاپیونی هم‌رنگ جلیقه‌اش نبندد. او پاپیونش^۲ را با فُکُلِی وصف‌ناپذیر تزئین می‌کند که بال‌های آن همچون پره‌های آسیای بادی محکم و استوار به سوی شرق و غرب خیره می‌مانند.

او باید پیش از هر چیز لباس‌های تمیزی برای خود آماده کند؛ پیراهنی به سفیدی یاس و به پاکی روح بیگناهان؛ اما وجدان پاک، اصلاً برای او لازم نیست.

من دانش بخصوصی از فروشنده‌ی سیارم انتظار ندارم، ولی او باید طوری رفتار کند که گویا خیلی چیزها می‌داند. البته اطلاعات سطحی در باره‌ی رایجترین موضوع‌های روز زبانی نخواهد داشت. مثلاً او باید فرق برابری طلبی یهودیان با جنبش سیاهپوستان آمریکا را بداند و یا ملکه تاهیتی^۳ را با شخصیت داستان عاشقانه‌ی هاینریش

^۱ اشاره‌ی تحریف‌شده به انجیل متی، فصل سیزدهم، مثل تور ماهیگیری، آیه‌های ۴۹ و ۵۰: "در پایان این جهان نیز چنین خواهد بود، فرشتگان می‌آیند و بدکاران را از میان نیکان جدا ساخته، آن‌ها را در کوره‌های مشتعل می‌اندازند، جایی که گریه و دندان برهم‌فشاردن وجود دارد." (م)

^۲ در متن اصلی «کراوات» آمده، که در قرن نوزدهم نوعی پاپیون یا ترکیبی از کراوات فعلی و پاپیون، با دو بال و دو آویزه‌ی کوتاه بوده است. (م)

^۳ Pomare von Otahiti ملکه‌ی تاهیتی.

هاینه^۱ اشتباه نگیرد و نگوید که یکبار شب خوشی را با علیاحضرت گذرانده، زیرا این ادعا از جانب یک فروشنده‌ی سیار، با درآمد محدودش خنده‌دار جلوه خواهد کرد.

من به فروشنده‌ی سیار خودم اجازه نمی‌دهم دیدگاه یا عقیده‌ی سیاسی مشخصی داشته باشد. او باید همیشه در جهت باد حرکت کند، این بهترین سمت و سوی سیاسی است.

فروشنده‌ی سیار من باید بدون خارج شدن از حدود ادب، همیشه سر میز غذا رشته‌ی سخن را به دست بگیرد و برای حضار حرف‌های بزرگ بزند. او باید همیشه خبرهای تازه‌ای بدهد. این خبرها می‌توانند مربوط به عهد دقیانوس باشند، ولی فقط طوری عنوان شوند که تازه جلوه کنند. او باید شوخی‌های بامزه‌ای بکند و همه‌ی حاضران را به نحوی بخنداند، به طوری که لقمه در گلویشان گیر کند و پیوسته گیللاس شراب را به دهان خود سرازیر کنند تا خفه نشوند. یک فروشنده‌ی سیار خوب همیشه منبع لطیفه‌های کوچک و بزرگ و حتا جلف است. وقتی با لطیفه‌های کوچک شروع کرد و نتیجه‌ی خوبی گرفت، برای نُخبه‌ی مهمان‌ها که بعد از غذا در گوشه‌ای جمع می‌شوند تا یک بطری شراب خوب بنوشند، شروع می‌کند به تعریف لطیفه‌ها و شوخی‌های جلفتر و کثیفتر.

من شاهد فروش‌های معجزه‌آسای فروشنده‌های سیار شراب با همینترفندهای کوچک بوده‌ام، ساعت‌ها همه را دور هم جمع می‌کنند، به راحتی با همه آشنا می‌شوند و به سادگی کاسبی خوبی می‌کنند.

^۱ Pomare des Jardin Mabille شخصیت اصلی شعری حماسی و عاشقانه از «هاینریش

هاینه» شاعر و نویسنده‌ی آلمانی به نام «پوماره» یا «خواننده‌ی رقص یک کاباره‌ی پاریسی».

فروشنده‌ی سیار شراب خودش هم می‌نوشد، اما نه زیاد. برعکس، او دیگران را وامی‌دارد زیاد بنوشند، تا بهتر بتواند از ضعف‌هایشان بهره‌برداری کند. او همیشه سر میز مهمانخانه‌ها، یک شیشه‌ی شراب خوب کنار دستش می‌گذارد و با حالتی عادی گیل‌اس‌های شراب بغل‌دستی‌هایش را با آن پر می‌کند. تقریباً همیشه مشتری احمقی پیدا می‌شود که خودش را موظف می‌بیند همین عمل را تکرار کند، و هنوز یکربیع ساعت نگذشته که نوشخواری بزرگی برپا می‌شود. مهمانخانه‌دار طبعاً از این واقعه خیلی لذت می‌برد و مزد فروشنده‌ی سیار را به صورت یک سفارش عالی می‌پردازد.

از این‌ها گذشته، سرمایه‌های اصلی فروشنده‌ی سیار عبارتند از پرویی و پشتکار. او تمام همت خود را به کار می‌گیرد، تا درست در جایی کاسی کند که برای رقبایش ناممکن به نظر می‌رسد. هیچ چیز نمی‌تواند او را از فعالیت در این راه بازدارد. اگر او را از در بیرون بیندازند، دوباره از پنجره وارد می‌شود و در چنین مواردی همیشه با ادب تمام و با حالت مسئولانه‌ای تکرار می‌کند که مفتخر است بهترین و خالصترین شراب‌ها را به ارزانترین قیمت تقدیم کند. همان‌طور که فرشتگان آسمان به خاطر توبه‌ی یک گناهکار، بیشتر شادی می‌کنند، تا به خاطر ۹۹۹ مؤمنی که هرگز مرتکب گناهی نشده‌اند^۱، یک شراب‌فروش سیار واقعی هم از فروش تنها یک غرابه‌ی شراب به کسی که تا آن موقع خریدار محسوب نمی‌شده، احساس رضایت بیشتری خواهد کرد تا از فروش یک بشکه‌ی کامل

^۱ اشاره به انجیل لوقا، فصل پانزدهم، گوسفند گمشده، آیه‌ی ۷: "بدانید که [...] برای یک گناهکار که توبه می‌کند، در آسمان بیشتر شادی و سرور خواهد بود تا برای ۹۹ شخص پرهیزکار که نیازی به توبه ندارند." (م)

به یک مشتری وفادار دائمی.

ولی دوست گرامی، چرا من تمام این‌ها را با این جزئیات برای شما شرح می‌دهم؟ زیرا شما به این ترتیب منظور مرا به خوبی می‌فهمید و خواهید دانست که من به چه کسی نیاز دارم. شما می‌دانید که اکنون دوران بسیار بدیست و در این زمانه‌ی سخت، تنها با وسایل غیرعادی می‌توان از پس رقبای روزافزون برآمد. خواهش می‌کنم به اطرافیان خود و به دایره‌ی وسیع آشنایانتان با این نیت و با در نظر داشتن این نکات نگاه کنید و چنانچه آن یگانه، آن گوهر انسانی و آن مروارید فروشنندگان را که من برای کار خود نیاز دارم، میان آنان یافتید، به یاد من باشید، ای دوست ارجمند و دیرین!

با تقدیم احترامات فائقه،

ارادتمند یکرنگ شما، پرایس"

تاجر عالیقدر نوشته‌ی خود را به پایان برد. تمام کارکنان دفتر نیز از صدای مخصوص حرکت قلم در حین نوشتن کلمه‌ی پرایس، این نکته را دریافتند. آقای پرایس اهمیت امضا کردن را به خوبی می‌دانست و پیش از این که امضای باارزش خود را پای نامه بگذارد، در حالی که قلم آماده‌ی نوشتن را با تردید به دست گرفته و سر خود را با حالت اندیشناکی تکان می‌داد، لحظه‌ای با تردید درنگ کرد. یکبار به نظرش رسید که با محتوای نامه موافق نیست، مثل این که بخواهد حکم اعدام کسی را امضا کند؛ یعنی فکر کرد که ممکن است این نامه برایش خرج بردارد. این، بدترین چیزها بود؛ او بر خود لرزید، ابروهایش مرتعش شدند و عینک بر روی بینی‌اش به حرکت درآمد.

این تردید دردناک طبعاً فقط چند ثانیه طول کشید، زیرا در حالی که

دست چپ آقای پرایس می‌خواست نامه را با تردید پس بزند، دست راستش با قلم پر از جوهر به صفحه‌ی کاغذ نزدیک شد و بدون این‌که تماسی با آن پیدا کند، پنج یا شش دایره‌ی مرموز در هوا رسم کرد. اما بعد همچون صاعقه‌ای بر کاغذ فرود آمد و به سرعت برق امضای پرافتخار او را که متشکل از شش حرف، چند خط و دایره‌مانندِ خوش ترکیبی دور همه‌ی آن‌ها بود، در پای نامه ترسیم کرد.

بازرگان سالمند نگاه رضایت‌آمیزی به نامه‌ی زیبا و امضای ممتاز خود انداخت؛ امضایی که می‌توانست به سفته‌های بزرگ اعتبار ببخشد و در تمام بورس‌های سرزمین پدری، ارزش عالی داشت. در این هنگام احساس ویژه‌ای در او پیدا شد، او امضای خود را همچون آئینه‌ای از وجود خویش و استحکام تردیدناپذیر وضع مالی خود می‌دید؛ بعد با رضایت خاطر از جای خود برخاست.

محفظه‌ی عینک دوباره باز شد، بوهای کهنه‌ی خانوادگی دوباره در فضا پراکنده شدند، عینک درون محفظه و هر دو در جیب بزرگ بالاپوش جای گرفتند. سپس آقای پرایس کلاه را بر سر بزرگ خود و دست‌ها را صلیب‌وار پشت کمر گذاشت و دوباره با گام‌های محکم مشغول بالا و پایین رفتن در طول دفتر بنگاه خود شد.

۶

فروشنده‌ی سیار، آنطور که هست

هنگامی که آقای پرایس ویژگی‌های «فروشنده‌ی سیار، آنطور که باید باشد» را برای دوستش برمی‌شمرد، «فروشنده‌ی سیار واقعی» به در بنگاه نزدیک می‌شد. تاجر سالمند در موقع نوشتن نامه، در واقع فقط تصویر این مرد برجسته را در نظر داشت. موجودی که صاحب چنان «گوهر انسانی»‌ای بود که آقای پرایس آرزو می‌کرد آن را در دومین فروشنده‌ی سیار خود نیز بیابد. بله، آقای «فریدولین زومر»، اولین فروشنده‌ی سیار شراب آقای پرایس به اطاق وارد شد، شاد و درخشان همچون یک سکه‌ی طلای تازه ضرب‌شده. مردی در دوران شکوفایی زندگی، نه چاق و نه لاغر، مردی زندگی‌کرده، اما هنوز سرزنده؛ صیقل‌خورده اما خردوخمیر نشده؛ مردی که موهای متناسب مجعد داشت و چهره‌اش را سبیلی خیال‌انگیز و استثنایی تزئین می‌کرد. مردی که دندان‌هایش همچون دو ردیف مروارید می‌درخشیدند و دست‌هایش تا نوک انگشتان سفید بودند؛ با پیراهنی پاکتر از روح بیگناهان و در درجه‌ی اول پاکتر از وجدان خودش. مردی که در انتخاب لباس‌هایش سلیقه نشان می‌داد،

شلوار و جلیقه‌اش با یکدیگر تناسب عالی داشتند؛ بله، مردی که پایپونش با فکل وصف‌ناپذیری بسته شده بود و بال‌های آن همچون پره‌های یک آسیای بادی بودند.

آقای زومر تقریباً همزمان، دستمزد درشکه‌ران را پرداخت، دستورهایی درباره‌ی چمدان‌هایش داد، به کارکنان دفتر به سرعت سلام گفت و تا وسط تالار پیش رفت، یعنی تا جایی که صاحب عالیقدر تجارتخانه در حین قدم زدن در طول دفتر، متوقف شده و دست‌هایش را برای خوشامدگویی به خادم ممتاز خود گشوده بود.

آقای زومر خاضعانه خم شد. کلاه از سر برداشت و لبخندزنان، در حالی که سر خود را به علامت احترام و وظیفه‌شناسی خم کرده، دست‌هایش را آویخته و پاهایش را با عشوه به چپ و راست گذاشته بود، شروع کرد به همان نوع تعظیم کردنی که تا کنون بسیاری را مفتون کرده بود. این تعظیم، مخصوص مواقعی بود که او با صدایی آهنگین به مشتریان احتمالی خود با مسرت اعلام می‌کرد که نام او «فریدولین زومر» و مفتخر است که نمایندگی مؤسسه‌ی معظم پرایس را بر عهده دارد و اجازه می‌خواهد شراب‌های عالی منطقه‌ی راین را با قیمت‌های استثنایی به آنان تقدیم کند.

زومر بعد از سه بار تعظیم شگفت‌انگیز این‌چنینی، به خود اجازه داد تا دست صاحب بنگاه را با دست‌های خود لمس کند و در حال فشردن گرم و صمیمانه‌ی آن، در پاسخ وی که گفته بود: "اوه، واقعاً این شما هستید؟"، با لحن شادی بگوید: "بله خودم هستم!" و بعد اضافه کند: "و امیدوارم که شما خوش و خرم باشید و در این دوران سخت رقابت‌های روزافزون، امیدتان را به آینده از دست ندهید. راستی حال خانواده‌ی گرامیتان چطور است؟"

در این هنگام نخستین موج خوشامدگویی به پایان رسید. بازگشت آقای زومر حادثه‌ی بزرگی بود. حسابدار لنتس بی‌اختیار سه جرعه‌ی بزرگ نوشید، آگوست منشی بنگاه، قلم را روی لبه‌ی دوات گذاشت و کارآموز از رونوشت‌برداری نامه‌ها دست کشید. همگی این بزرگمردی را که اجازه داشت دست رئیس مقتدر را بفشارد و چنین تعارفات دوستانه‌ای با او ردوبدل کند، با احترام نظاره می‌کردند.

اما حسابدار و منشی و کارآموز فرصتی نیافتند تا به احساسات خود بیش از این پروبال دهند، زیرا آقای پرایس فوراً فروشنده‌ی سیار را با خود به اطاق سری بنگاه کشید. در آنجا او را با فشار دست به نشستن روی یک مبل، در گوشه‌ای از اطاق واداشت و خودش سراپا گوش، در گوشه‌ی دیگر نشست و بلافاصله پرسید: "خوب چه نتایجی از این دور سفرتان گرفتید؟"

در اینجا ما باید این نکته را خاطرنشان کنیم که بین بازرگانان و کاسب‌ها مرسوم است که دائم از خرابی زمانه شکایت کنند. فرض کنیم وضع بازار طوری پررونق باشد که یک تاجر منصف حتا خواب آن را هم نتواند ببیند، یعنی نیمی از کسبه روی طلا غلت بزنند. حتا اگر در چنین زمانه‌ای، از یک بانکدار یا دلال محترم بورس در باره‌ی وضع کارش پرسشی کنید، دست‌های خود را حلقه خواهد کرد و مثل یک اسب آبی که از دندان درد رنج می‌برد، ناله‌کنان پاسخ خواهد داد که وضع دنیا روز به روز خرابتر می‌شود و درآمدش کفاف نان خالی را هم نمی‌دهد و او در این فکر است که همه‌ی کسب‌وکار را رها کرده و به روستای دورافتاده‌ای برود تا بقیه‌ی زندگی را در سکوت و انزوا به سر ببرد.

این گلایه‌ی ابدی از زمانه‌ی بد و وضع خراب بازار، مخصوص امروز

نیست، لطیفه‌های شیرینی که از سال‌های دهه ۹۰ قرن پیش^۱ باقی مانده‌اند، نشان می‌دهند که در آن دوران نیز سوداگران به اندازه‌ی امروز گله و شکایت به گوش مردم می‌خوانده‌اند تا خرسندی محرمانه‌ی خود به خاطر پشتیبانی قاطعانه‌ی الهه‌ی زبردست سود از کسب‌وکارشان را پشت صورتک‌های غمگین پنهان کنند.

یکی از این لطیفه‌ها در باره‌ی کارخانه‌دار پیرست که در پاسخ یک خویشاوند جوان خود که پرسیده بود، آیا راه انداختن چنین کارخانه‌ای به زحمتش می‌ارزد یا نه، با صدای دردناکی گفته بود: شما ممکن است طرح‌های عالی در سر داشته باشید، ولی وضع زمانه به قدری خراب است که حتی ۹۰ درصد سود هم به راحتی به دست نمی‌آید. این عادت به گله و شکایت کردن، حتی به نویسندگان دنیای تجارت هم سرایت کرده است، زیرا تقریباً همه‌ی اقتصاددانان انگلیسی، گزارش‌های خود را با همان آه و ناله‌های جانسوز درباره‌ی نابودی تجارت به پایان می‌برند. بیچاره انگلیسی‌ها! بدبخت بازرگانان!

وقتی زومر، فروشنده‌ی سیار با رئیس خود تنها شد، چنین آغاز کرد: "جناب آقای پرایس! زمانه خیلی سخت و رقابت تنگاتنگ شده. همه‌ی ما مثل جنگجویانی که بین مرگ و زندگی قرار دارند یا دریانوردانی که در خطر غرق شدن کشتی خود هستند، کار می‌کنیم. بله، تجارت دیگر هیچ دلخوشی به همراه ندارد..."

بازرگان کهنه‌کار که با شامه‌ی تیز خود فکر فروشنده‌ی مبتکرش را خوانده و دریافته بود که او می‌کوشد، با این آه و ناله‌ها نتیجه‌ی مثبت تلاش‌های خود را دوچندان موفقیت‌آمیز جلوه دهد، سخن او را قطع کرد و گفت: "خوب، خوب، آقای زومر عزیز! اینجا غریبه‌ای نیست، شما

^۱ منظور دهه‌ی ۹۰ قرن هجدهم است.

می‌توانید از ذکر جمله‌های غیرضروری خودداری کنید. این درست است که دنیا هر روز بدتر از سابق می‌شود، ولی ما انسان‌ها هم هر روز تیزهوش‌تر می‌شویم و با این ترتیب به سادگی کارها را اصلاح می‌کنیم، به طوری که اگر پایان سال ترازنامه‌ای بگیریم، باز همان تعادل همیشگی برقرار است. به همین دلیل صاف و پوست‌کنده به من بگویید در این سفر چه به دست آورده‌اید، یعنی یک گزارش سفر کامل به من بدهید.

آقای زومر در این موقع سینه‌ای صاف کرد و با خرسندی پاسخ داد: "من قبل از همه به سراغ روستاییان و همسایگان خودمان رفتم که مثل همه‌ی ساکنان منطقه‌ی راین، حالت پذیرنده‌ای دارند. آن‌ها به همه چیز علاقه نشان می‌دهند، در باره‌ی همه چیز وراجی می‌کنند و این گفتگوها که معمولاً با عطش به شراب همراه است، شب‌هنگام، فقط وقتی متوقف می‌شود که یکبار به یادشان بیفتد که کلید در خانه را به همراه ندارند و اگر جلسه فوراً تعطیل و ادامه‌ی آن به فردا عصر موکول نشود، شریک لطیف زندگیشان المشنگه‌ی وحشتناکی بر پا خواهد کرد. اما تا وقتی که مسئله‌ی کلید در خانه مطرح نشود، حتی اگر بدترین شراب دنیا به آن‌ها داده شود، در پر و خالی شدن جام‌های شراب آن‌ها هم هرگز وقفه‌ای ایجاد نخواهد شد. این موضوع بار دیگر به این ترتیب به من ثابت شد، که توانستم آن شراب ترش «موزل»^۱ مان را تا قطره‌ی آخر بفروشم. "شراب ترش موزل مان را؟ ای خدا! این خبر خیلی خوشی است." تأکید خاصی که آقای پرایس روی کلمه‌ی «خیلی» کرد، نشان داد که شراب مورد بحث باید خیلی خیلی ترش بوده باشد.

"ولی این محموله‌ی ممتاز را به کدام آدم خوشبختی فروختید؟"

^۱ Mosel از رودخانه‌های فرعی رود «راین» که در مرز آلمان و لوکزامبورگ و نیز در منطقه‌ی

کوهستانی «آیفل» جریان دارد. اینجا منظور منطقه‌ی اطراف رود «موزل» است. (م)

"به دوست عزیزمان، صاحب مهمانخانه‌ی سه زنبق."

"بیچاره زنبق‌ها! آقای زومر، باید به صراحت بگویم که به نظر من، این آخرین معامله‌ی ما با این آدم خواهد بود. فکر نمی‌کنید که ما بدترین شکنجه‌ها را به خاطر این فروش متحمل شویم؟ از این نمی‌ترسید که این آدم، به محض این که آن شراب را حتا از دور بو کند، تمام محموله را دوباره در اختیار خودمان قرار دهد؟"

"البته چنین عملی ممکن است از یک مهمانخانه‌دار سر بزند، اما تا آن موقع، من شخصاً به سراغش خواهم رفت و خدمات ویژه‌ی خودم را عرضه خواهم کرد. می‌دانید؟ در برخورد شخصی همه چیز فرق می‌کند. چهره‌ی جدی، لحن قانع‌کننده و رفتار صمیمانه‌ی من، همراه با بمباران لطفه‌های بامزه و شوخی‌های کثیف، همگی به کار گرفته خواهند شد تا جنس ما پس فرستاده نشود. و چنانچه همه‌ی این‌ها هم تأثیری نبخشند، خودم را به آغوشش خواهم انداخت، دست زنش را خواهم بوسید و به «یولیه» دختر نفرت‌انگیزش ابراز عشق خواهم کرد."

"خیلی خوب آقای زومر، من به فروش‌های شما علاقمندم و عوالم احساسیتان برای من بی‌تفاوتند."

"بله، من بعد از منطقه‌ی راین، به زیارت «ووپرتال»^۱ رفتم. مردم آن اطراف به دو طبقه تقسیم می‌شوند: دسته‌ی اول به قول معروف «وحشی‌ها»، یعنی در واقع آدم‌های معقولی که از زندگی خودشان لذت می‌برند و به دیگران هم سود می‌رسانند و شرابشان را از جایی می‌خرند که از همه جا بهتر و ارزانتر است. دسته‌ی دوم آدم‌های به اصطلاح «ظریف»، یعنی مؤمنان و انسان‌های ظاهراً درست و حسابی. با این عده

^۱ Wuppertal شهری در نزدیکی «دوسلدورف»، در غرب آلمان، واقع در دره‌ی رود «ووپرتال».

فقط کسی می‌تواند معامله کند که مثل خودشان ظاهرساز باشد و برای بیچارگان اشک تمساح بریزد. هوای ووپرتال سرد است و هر دو دسته حسابی می‌نوشند، اما از آنجا که تمام رقبا هم به دسته‌ی اول هجوم می‌آورند، اگر آدم شعبده‌بازی‌های دسته‌ی دوم را بشناسد و با واژگان مذهبی‌شان آشنا باشد، امکان کار کردن میان این دسته خیلی بیشتر است و این کاری بود که من برای خودم هدف قرار دادم. به همین دلیل لباس کارناوال^۱ منطقه‌ی راین را از تنم درآوردم و با یک فراق مشکی و پیراهن یقه‌آهاری، مثل کسانی که از جلسه‌ی درس کشیش‌ها برمی‌گردند، با موهایی به دو طرف شانه شده و فرقی که مثل یک استاد دانشگاه «بن» از وسط پیشانی باز شده بود، با چشمان خیره و احمقانه‌ای مثل چشم‌های جغد در هنگام طلوع آفتاب، در حالی که سرم را به چپ خم کرده بودم، با لبخند محزون بر گوشه‌ی لب ظاهر شدم. سوگند یاد می‌کنم که در آن موقع مثل بدبخت‌ترین مرد روی زمین به نظر می‌رسیدم.

بله، من با این شکل و شمایل، روز یکشنبه به کلیسا رفتم، کتاب بزرگ آوازهای مذهبی را باز کردم و با دو دست بالا گرفتم و در موقع همسرایی مثل شیر صحرا می‌غریدم. دور و بری‌هایم فوراً درگوشی به همدیگر گفتند که این غریبه حتماً یک نامزد مقام کشیشی است، که به خاطر تشکیل قریب‌الوقوع شورای کلیساها و یا به قصد زیارت یا وظایف کلیسایی به ساحل مقدس «ووپرتال» سفر کرده است و احتمالاً اجرای موعظه‌ی بعدی را بر عهده خواهد داشت. بلافاصله بعد از اتمام آواز

^۱ Karneval جشن سنتی بسیار قدیمی (احتمالاً بازمانده‌ی جشن باستانی استقبال از بهار) که هرساله در منطقه‌ی راین و به ویژه در شهر «کُلن» و اطراف آن برگزار می‌شود. شرکت‌کنندگان در جشن، خود را به شکل‌های عجیب می‌آرایند و لباس‌های نامتعارف می‌پوشند. مراکز اصلی دیگر این جشن، «دوسلدورف»، «ماینتس»، «ونیز» و «ریودوژانبرو» هستند. (م)

دسته‌جمعی، مردی، تقریباً شبیه قورباغه‌ای که در هوای نامناسبی گیر افتاده باشد، با کمرویی به سراغ من آمد و مرا برادر خواند و یک گرت‌هی انقیه به من تعارف کرد.

این، لحظه‌ی آغاز یکی از بهترین فروش‌های من بود. اگر چه حضار بعد از پایان موعظه دریافتند که من نامزد مقام کشیشی نیستم، اما قانع شدند که من زمانی می‌خواسته‌ام به جرگه‌ی روحانیت وارد شوم، و نتیجه این شد که من همان شب، چنان خالصانه در یک محفل برادری مسیحی با آشنایان تازه‌ام همنشین شدم، که گویی تمام عمر چیزی جز کتاب دعا نخورده‌ام."

آقای پرایس حرف او را قطع کرد و گفت: "شما باید در این جمع خودتان را خیلی خوب نشان داده باشید!"
"عالی!"

"اما معامله چه شد؟"

"حق با شماست، سرتان را درد نمی‌آورم. من کار را به بهترین وجه انجام دادم؛ بعد از این‌که یک دلال سفته‌ی مؤمن جدول ضرب را به آهنگ یک سرود مذهبی خواند و یک بانکدار مؤمن، نشریه‌ی بورس خود را به زبان دعا و با حالتی روحانی قرائت کرد و پس از آن که یک دلال مستغلات مؤمن، طرح خود برای تأسیس یک مرکز عام‌المنفعه‌ی مذهبی را به اطلاع رساند و سرآخر یک بازنشسته‌ی مؤمن دعای ختم جلسه را خواند و اشاره کرد که وظیفه‌ی اخلاقی مسیحیان این است که گنج و خواسته‌ای گردآوری کنند که از خطر بید و زنگ‌خوردگی در امان باشد^۱، و قبل از آن‌که جمع برادری متفرق شود، مرد دیگری به پا خاست."

"کدام مرد؟"

یک مرد، آقای پرایس."

"بگویید دیگر!"

"خود من بلند شدم."

"گوش کنید، آقای زومر! این گستاخی است."

"حد اعلا‌ی گستاخی! ولی من احساس می‌کردم که ارواح مقدس در من حلول کرده‌اند و من از زبان آن‌ها سخن می‌گویم. به این ترتیب جلو رفتم و پیشنهاد کردم ..."

"چه پیشنهادی؟"

"که همه‌ی مؤمنان و وپرتال متحد شوند تا ..."

"تا ۱۰ بشکه شراب فالتس سفارش دهند؟"

"نه! برای تأسیس یک انجمن ضد مشروبات."

"مگر دیوانه شده‌اید؟"

"بله، تأسیس یک انجمن ضد مشروبات، برای تحریم هر نوع شراب و عرق و آبجو و تشویق خلق و وپرتال به تمتع از یکی از بزرگترین نعمت‌های خداوند، یعنی آب سرد."

"ولی من منظور شما را اصلاً نمی‌فهمم."

"تقریباً وضع اکثر حاضران هم همین‌طور بود. آنجا یک اغتشاش واقعی برپا شد، ولی من از رو نرفتم و به باب بیست‌وسوم امثال سلیمان،

^۱ رک: توضیح شماره‌ی ۱، ص ۱۵.

آیه‌ی ۲۹ تا ۳۲ استناد کردم^۱ که نوشیدن شراب را مایه‌ی شرمساری دانسته است."

"فکر نمی‌کردم که شما چنین اطلاعاتی از کتاب مقدس داشته باشید."
"ذکر این آیه‌ها مؤمنان را به فکر فروبرد و بحث آغاز شد."
"اصل موضوع را تعریف کنید."

"آدم‌های پیر و جوان با دماغ‌های سرخ و بیرنگ و شکم‌های برجسته و صاف دنبال من می‌گشتند تا مخالفت خود را اعلام کنند. آن‌ها به من خاطر نشان کردند که آیه‌های اشاره‌شده با آیه‌های دیگر در تعارض کامل قرار دارند و خود حضرت سلیمان در «غزل غزل‌ها»^۲ با عبارات دلکشی از انگورها، تاکستان‌ها و شرابخانه‌ها سخن می‌گوید. از این گذشته، مسیح خودش آب را به شراب تبدیل کرد و به علاوه، استناد من به کتاب عهد عتیق بود که نمی‌توانست در ووبرتال، یعنی جایی که مردم بیشتر به انجیل‌های چهارگانه اعتقاد دارند، اهمیت زیادی داشته باشد. این استدلال‌ها به اندازه‌ی کافی برای رد پیشنهاد من قوی بودند."

^۱ عهد عتیق (تورات)، کتاب أمثال سلیمان نبی، باب ۲۳، آیه‌های ۲۹ به بعد: "وای از آن کیست و شقاوت از آن که و نواع‌ها از آن کدام و زاری از آن کیست و جراحت‌های بی‌سبب از آن که و سرخی چشمان از آن کدام؟ آنانی‌راست که شرب مدام می‌نمایند و برای چشیدن شراب ممزوج داخل می‌شوند. به شراب نگاه مکن که سرخ‌فام است، حینی که حباب‌های خود را در جام ظاهر می‌سازد و به ملایمت فرو می‌رود. اما در آخر مثل مار خواهد گزید و مثل افعی نیش خواهد زد. چشم‌های تو چیزهای غریب را خواهند دید و دل تو به چیزهای کج گرایش خواهد نمود ... (م)

^۲ تورات، کتاب غزل غزل‌های سلیمان، از جمله در باب هفتم: "ای دختر مرد شریف ... ناف تو مانند کاسه‌ی مدور است که شراب ممزوج در آن کم نباشد [...] قامت تو مثل درخت خرما و پستان‌هایت مثل خوشه‌های انگور و بوی نفس تو مثل سیب‌ها باشد و دهان تو مانند شراب بهترین برای محبوبم، که به ملایمت فرورود و لب‌های خفتگان را متکلم سازد ... (م)

"خدا را شکر."

"من با اندوه فراوان شکست خود را پذیرفتم و اضافه کردم که باید در حضور چنین جمع دانشمندی اعتراف کنم که نماینده‌ی فروش شراب مؤسسه‌ی پرایس در منطقه‌ی راین هستم و این شغل از مدتی پیش، چنان در نظرم کفرآمیز جلوه کرده بود که تصمیم گرفتم، کفاره‌ی گناهانم را با تأسیس چنین انجمنی ادا کنم."

"آقای زومر! شما یک حقه‌باز بزرگ هستید."

"ولی قربان! من حقه‌بازی‌هایم را در راه منافع شما به کار می‌گیرم. شما نمی‌توانید تصور کنید که آخرین جمله‌های من چه تأثیری بر حاضران گذاشتند. همه دورم جمع شدند، عده‌ای آرزو کردند که بیشتر با من آشنا شوند و کسانی مرا برای تمام هفته به خانه‌ی خود دعوت کردند. همگی در باره‌ی عوالم پاک روحانی من که آشکارا در مخالفت با منافع مادیم قرار داشت، گفتگو می‌کردند."

"این‌ها همه درست، ولی موفقیت شما چه بود؟"

"این بود که در روزهای بعد، از هر گوشه و کنار سفارش‌هایی دریافت کردم. دلال مؤمن سفته که سرود جدول ضرب را می‌خواند، یک

آنکر^۱ شراب «لاوین هایمر» به قیمت ۳۶ تالر سفارش داد."

"و بانکداری که دعای نشریه‌ی بورس را می‌خواند ...؟"

"او هم یک اهم^۲ شراب «شارلاخ برگر» به ۷۰ تالر سفارش داد."

"دلال معاملات ملکی چطور؟"

"تقاضای دو اهم شراب «ترامینر» به ۹۰ تالر را دارد."

"آن مؤمنی که سرمایه‌اش از خطر بید و زنگ‌زدگی در امان بود چه

^۱ Anker واحد حجم قدیمی آلمانی برای شراب، عرق و روغن، تقریباً معادل ۳۵ لیتر.

^۲ Ohm واحد قدیمی حجم برای مایعات، تقریباً معادل ۱۵۰ لیتر.

کرد؟"

"یک بشکه‌ی بزرگ «شتاین برگر» به ۱۲۰ تالر سفارش داد. اما حالا بشنوید از آن مردی که مرا برادر خطاب کرد ..."

"بله، راستی او چه شد؟"

"من به این آدم یک آنکر شراب «پیس پورتر» هدیه دادم."

آقای پرایس نتوانست بعد از شنیدن این ماجراها جلوی خنده‌ی رضایت‌آمیز خود را بگیرد.

"من، بعد از ووپرتال عازم «وستفالن»^۱، یعنی سرزمین محبوبمان «مونسترلند» شدم، سرزمین شوراهای دولتی پروسی و ارباب‌های روحانی. لازم به تذکر نیست که دوستان قدیمی ما در آنجا همگی خوب و خوشند. فقط «کانونیکوس شمیتس» فوت کرده؛ او درست همان موقعی که خیال داشت نمونه‌ی شراب «ارباخر» ما را به طور جدی آزمایش کند، به سرای باقی فراخوانده شد."

"حیف، این آدم همیشه پول نقد می‌داد."

"من مونسترلند را بیش از همه‌ی مناطق آلمان دوست دارم. در هیچ جای دیگر، چنان عطشی به شراب و چنان شرابخورهای پروپاقرصی ندیده‌ام، و جالب توجه این است که آن‌ها شراب خوب می‌نوشند. مثلاً «والنتین» پیر، عضو شورای کلیسای جامع، که در اطاق مطالعه‌اش و در احاطه‌ی مجموعه‌ای از بطری‌های پر و خالی شراب‌های «رودس هایمر»، «مارکوبرونر» و غیره، مشغول نوشتن رساله‌ای در باره‌ی باکره‌ی مقدس بود، به محض دیدن من، چنان هیجان‌زده شد که گویی خود عیسی مسیح در هیأت انسان بر او ظاهر شده است. او فوراً به گردن من آویخت و تا

وقتی که تمام ذخیره‌ی شرابش را چرخ‌زنان و رقصان، با آهنگ سرود «درود بر تو ای مریم پاک»^۱ با من نوشید، آرام نگرفت. پیش‌نویس رساله‌ی باکره‌ی مقدس به همراه دوات و قوطی ماسه، با تمام بطری‌ها و کتاب دعای بزرگ، در اثر پایکوبی ما به زمین سقوط کرد. والنتین پیر از این موضوع به شدت به خنده افتاد و در گوشه‌ای ایستاد، بعد هر دو روی ویرانه‌ی اطاق مطالعه‌ی او نشستیم و ترانه‌ی موش در زیرزمین^۲ را خواندیم. چند ساعت بعد، والنتین پیر مراسم عشا‌ی ربانی را اجرا کرد و بعد یک اوهم شراب «ستیگر» به ۶۰ تالر سفارش داد.

"از «ارباب زوپریگ» پیر چه خبر؟"

"همچنان همان آدم ساده‌لوح قدیم است، ولی مشغولیت فکری تازه‌ای پیدا کرده. او به تازگی در برلین بوده و به تصور خودش خیلی مورد علاقه‌ی درباری‌ها قرار گرفته است. علاوه بر این، خیال می‌کند که سیاستمدار بزرگی هم هست. این آدم آبله در تمام طول روز به حساب خودش سری‌ترین اخبار دولتی را برای من فاش کرد و تازه طرف‌های عصر، وقتی در مزرعه‌ی سبزیجاتش، میان بوته‌های گزنه گردش می‌کردیم، یکباره ایستاد و در حالی که به یک مجسمه‌ی چوبی کهنه اشاره می‌کرد، گفت: حالا دولت و مسایل دولتی را بگذاریم کنار، ممکن است در کارهای مملکتی اتفاقاتی بیفتند که نگرانی‌های برحقی برای ما ایجاد کنند، اما آقای زومر، من در این مکان زیبا و پای این مجسمه‌ی خدایان سوگند یاد می‌کنم که دو اوهم شراب «آس‌مان هویزر» که پائیز سال گذشته برای من فرستادید، پست‌ترین کیفیت ممکن را داشت. من به

^۱ Ave Maria purissima

^۲ «فاوست» اثر «گوته»، ترجمه‌ی م. الف. به آذین، انتشارات نیلوفر، چاپ دوم، ص ۵۵: "یک موش توی آشپزخانه ... جا گرفته بود و آنجا ... (م)"

^۱ Westfalen استان سابق پروسی و بخش شمالی استان فعلی آلمان فدرال به نام

Nordrhein-Westfalen (م)

او جواب داد: "ارباب زویریگ! گفتگو در باره‌ی چنین مطلب ناچیزی برای دولتمرد بزرگی مثل شما کسر شأن است. اجازه دهید آن دو اوهم شراب را خدمتکارانتان بنوشند و من دو بشکه‌ی شراب دیگر برایتان بفرستم که در خور شما باشد. و البته مخالفت با چنین پیشنهادی کسر شأن چنان دولتمرد بزرگی بود."

"و دوست ما «زوفیگ» چه می‌کند؟"

"زوفیگ پیر عقیده دارد که ما همیشه سرش کلاه گذاشته‌ایم."

"نظر او به احتمال زیاد درست است."

"من برای این که رضایت او را به دست آورم، شراب «براونبرگر» خودمان را به قیمت بسیار نازلی به او عرضه کردم، ولی اثری نداشت، به طوری که اگر به موقع به یاد نقطه‌ی ضعف بزرگ زوفیگ پیر، یعنی علاقه‌ی شدید او به همسر و فرزندانش نمی‌افتادم، احتمال داشت بدون هیچ سفارشی از پیش او خارج شوم. من فوری نقش خود را عوض کردم و با لحن پرشوری گفتم: آقای زوفیگ گرامی، خدا را شکر که شما کسب و کار پررونقی دارید و از نگرانی‌های مالی به دورید، اما فکر کنید چه دارید می‌کنید! یکی از ارزاترین محموله‌های براونبرگر دارد از دست شما می‌رود. به فکر همسر و فرزندانتان باشید! و چنانچه هنوز عشق و علاقه‌ای به آن‌ها در خود احساس می‌کنید، منافع خانواده‌ی خود را به این سادگی زیر پا نگذارید. بله، تا دیر نشده خوب فکر کنید. پیشنهاد مرا رد نکنید و این محموله‌ی براونبرگر را به پنج تالر زیر قیمت معمولی بپذیرید."

"و آن وقت او این کار را کرد؟"

"بدیهی است. قلب مهربان و ستفالنی او دیگر تاب مقاومت نداشت."
"من خیلی خوشحالم که از دست این شراب براونبرگر خلاص

شدیم."

زومر، فروشنده‌ی سیار همچنان برای کارفرمای خود تعریف می‌کرد که چگونه سرزمین‌های مختلف را با نتایج خوب و بد زیر پا گذاشته، جایی با زبان‌بازی و جای دیگر با رنگ‌عوض کردن ماهرانه پیروز شده، و چگونه الهی کسب و دزدی، این وفادارترین دستیار خود را با لبخند رضایت‌آمیزی مورد پشتیبانی قرار داده است.

حسابدار لتس، منشی و کارآموز همچنان پشت میزهای خود نشسته بودند و از این که نمی‌توانستند گزارش سفر همکار سیارشان را بشنوند، حرص می‌خوردند.

"نمی‌شود لای در را به آرامی قدری باز کرد؟" این پرسش را بالاخره کارآموز با شرم و احتیاط مطرح کرد. منشی فوراً پاسخ داد: "این خلاف بزرگی است." و حسابدار تأکید کرد: "یک خلاف بسیار بزرگ! اما کارآموز ادامه داد: "فکر نمی‌کنید اگر کلید را با احتیاط از قفل بیرون بکشیم، بتوانیم یک چیزهایی بشنویم؟" و پاسخ منشی در این باره چنین بود: "گوش خواباندن جرم است." و حسابدار اظهار عقیده کرد: "جنایت!"

"پس بگذارید در ورودی و یک پنجره را باز کنیم، شاید به این ترتیب در اطاق سری خودبه‌خود باز شود."

این پیشنهاد حتا در نظر حسابدار هم چندان گناهکارانه جلوه نکرد. در یک آن، در و پنجره هر دو باز شدند، چفت در اطاق سری در اثر کوران هوا تکانی خورد و در باز شد. متأسفانه در این موقع فروشنده‌ی سیار گزارش خود را تقریباً به پایان رسانده بود و آقای پرایس فقط در باره‌ی مشتریانی که نامی از آن‌ها برده نشده بود، به طور سطحی پرسش‌هایی می‌کرد.

"آقای «بنگل» چه می‌کند؟"

"خودش را در معاملات بورس درگیر کرده."

"وضع مادام «مایر» صاحب مهمانخانه‌ی مرغابی چطور است؟"

"از یادآوریتان متشکرم. خانم مایر گفت که وقتی بهار بیاید سفارش خواهد داد."

"بله، وقتی بهار بیاید و بنفشه‌ها گل بدهند! خوب، آقای «فرویندلیش»^۱ چطور؟ سفارشی نداد؟"

"نه، رفتار این آدم خیلی غیردوستانه بود. او تهدید کرد که اگر من بار دیگر آن طرف‌ها پیدایم شود، مرا مثل یک سکه‌ی تقلبی با میخ روی میز خواهد کوبید."

"بهتر است این موضوع را در نظر داشته باشید. ولی دوست دیرین ما «سباستیان یوهانس» چه می‌کند؟"

آقای زومر که تا به حال به همه‌ی پرسش‌های کارفرمای خود به سرعت و با سرزندگی پاسخ داده بود، با شنیدن نام سباستیان یوهانس چهره‌ی خود را به طرز شومی درهم کشید.

پیرمرد که فروشنده‌ی سیار را با نگاه پرسشگر خود زیر نظر داشت، دوباره پرسید: "مگر چه اتفاقی برای یوهانس افتاده؟"

زومر بالاخره با صدای لرزان اینطور پاسخ داد: "آقای پرایس! من نمی‌خواستم با این خبر بد، روز شما را خراب کنم، آخ ... آقای سباستیان یوهانس ..."

"خوب، هر چه را که اتفاق افتاده به من بگویید."

"آقای سباستیان یوهانس ..."

"بالاخره چه شده؟"

"یوهانس ... ور ..."

"ای خدای بزرگ نکند یوهانس ..."

"مواظب خودتان باشید، آقای پرایس!"

"مگر او ..."

"بله، او ورشکسته شده."

"ورشکسته!" پیرمرد این را گفت و آه سردی کشید.

"با ۴۰ درصد بدهی اعلام ورشکستگی کرده."

سکوت عمیقی بر اطاق حکمفرما شد. اما پس از مدت کوتاهی صدای حسابدار به وضوح از دفتر شنیده شد که می‌گفت: "صفحه ۲۱۳، سباستیان یوهانس، ۵۲۲ تالر و ۱۰ گروشن نقره و شش فینیک به حساب بدهکار."

^۱ Freundlich (دوستانه)

با آدم‌های تروتمیزی که در حال گردش و رفتن به استخرها یا اقامتگاه‌های خود هستند، در سرووضع ساده و لباس‌های کهنه‌ی آن‌هاست. چکمه‌های فرسوده، شلوارهای پر از گردوخاک، بالاپوش‌های بدریخت و کلاه‌های باستانی غالباً لباس‌های این اشخاص را تشکیل می‌دهند. به سادگی می‌توان دریافت که این‌ها برای تماشای رژه یا خوشگذرانی این‌طرف و آن‌طرف نمی‌روند. گام‌های آن‌ها برای وقت‌گذرانی و گردش خیلی سریع، حرکات بازوهایشان برای قدم زدن و نگاه کردن بی‌هدف به دُوروبرِ خیلی تند است و بینی و چشم‌هایشان بسیار حسّاستر و نافذتر از آن‌که آدم خیال کند، دنبال چیزی غیر از سود می‌گردند. اگر یکی از این افراد را با نگاه تعقیب کنید، خواهید دید که پس از سلام و تعارف با صدها نفر، بالاخره به تالار یکی از بنگاه‌های معظم تجارتهی داخل و از دیده‌ها پنهان می‌شود.

دوسوم این افرادی که در شهرهای بزرگ تجارتهی همه جا هستند و هیچ جا نیستند و خدا و همه‌ی خلق را می‌شناسند، به گروه محترم و سرشناس دلانان تعلق دارند، یعنی به آن دسته از موجودات پرکار و بسیار مفیدی که در معامله‌ی بین خریدار و فروشنده واسطه‌گری می‌کنند و همان وظیفه‌ای را در دنیای تجارت بر عهده دارند، که دلانان محبت در امر عشق.

آقای «ادوارد امزیگ» که هم‌اکنون به دفتر آقای پرایس وارد می‌شود، یکی از کاملترین شاغلان به این حرفه‌ی شریف است. صرفه‌جو، پرکار، خوش‌برخورد، پشتکاردار، همیشه آماده‌ی پرش، همواره در حال عرق ریختن. او از صبح تا غروب از این بنگاه به آن تجارتخانه می‌رود؛ جایی خبرهای تازه را می‌شنود و جای دیگر همان‌ها را بازگو می‌کند؛ اینجا سفارش‌هایی می‌گیرد و آنجا ترتیب سفارش را می‌دهد؛ یکجا در حالی

۷

دلان

اگر شما یکبار در یکی از شهرهای بزرگ تجارتهی مثل «لیورپول»، «آمستردام» یا «هامبورگ» و غیره اقامت کنید، متوجه می‌شوید که در میان ده‌هزار آدمی که در خیابان‌ها در رفت‌وآمدند، همیشه اشخاصی با چهره‌های مرموز، کمر خم‌شده و دست‌های در حال تاب خوردن وجود دارند که در هر موقعیتی و در هر ساعتی از روز، در شلوغترین محله‌های شهر به چشم می‌خورند.

شما سرانجام به این نتیجه می‌رسید که این‌ها را قبلاً می‌شناخته‌اید و از آنجا که به نظر می‌رسد، این اشخاص با همه آشنا هستند و تقریباً با همه خوش‌وبش می‌کنند، بالاخره بر حسب تصادف، یک روز صبح شروع می‌کنید به سلام‌وعلیک کردن با این‌ها، تا بعدها روزی، خودبه‌خود به این موضوع فکر کنید که چطور با یک آدم غریبه اینطور خودمانی شده‌اید.

تفاوت این سلام‌وعلیک‌کنندگان ابدی و رفت‌وآمدکنندگان همیشه‌گی

که نیمی از بهای کالایی را در جیب دارد، نزد فروشنده به شرف و ناموس خود سوگند یاد می‌کند که خریدار فقط سه‌هشتم آن را می‌تواند بپردازد و جای دیگر، در حالی که امکان خرید کالایی به ۹۸ تالر وجود دارد، با خریدار بحث می‌کند که حداقل قیمت ۹۹ تالر است. او در حین این فعالیت‌ها، دائم و با خوشرویی تمام بر راستگویی و پاکدلی و بی‌شیله‌پیله بودن خودش تأکید می‌ورزد و البته شوخی‌های رکیک را هم فراموش نمی‌کند. او آدمی است همه‌کاره. کافیسست کلمه‌ی اول را بگویید، او تا آخر جمله را برایتان از بر خواهد گفت. مردی که به ندرت اشتباه می‌کند و اسرار قلبی و وضع کیسه‌ی پول طرف مقابل خود را، حتا از سردترین و بی‌حرکت‌ترین چهره‌ها به راحتی می‌خواند. او فرزند خلف مرکور است و همچون روح پلید آن الهه‌ی حيله‌گر، در نوسان همیشگی میان خریدار و فروشنده، و پیوسته در حال دروغ‌گویی است.

آقای امزیگ تقریباً در تمام روز در اثر دوندگی و شتاب ابدی، در حال نفس‌نفس زدن است و از این رو فقط جمله‌های بریده و کوتاهی ادا می‌کند.

"صبح به خیر آقای پرایس؛ احوال عالی چطور؛ آرزوی تندرستی؛ چه خبر تازه؟"

آقای پرایس بدون نگاه کردن به دلالت، و در حالی که به کار خود ادامه می‌داد پاسخ داد: "اخبار تازه پیش شماست."

"خاقان چین در بستر مرگ؛ ملکه انگلستان یک نوزاد دیگر؛ بارش قورباغه از آسمان در لهستان؛ نظر شما چیست؟"

"من فکر می‌کنم که همه‌ی این‌ها واقعیت دارند."

"من اینطور فکر نمی‌کنم. سفر تزار روس به ورشو؛ پادشاه پروس به نقرس مبتلا؛ شیوع آبله در وین؛ آرامش در فرانسه؛ چه نظری دارید؟"

"دیگر خبر تازه‌ای نیست؟"

"غیر از این چیزی نیست. درگیری بر سر آبجو در مونیخ؛ مثل این که شاه «لودویگ» دوباره جوان شده؛ اخبار عجیبی در این باره سر زبان‌ها؛ می‌گویند «لولا مونتس» حامله؛ چه نظری دارید؟"

"حتماً همه‌اش زیر سر شماست!"

"متأسفم که این افتخار را ندارم. نرخ اوراق «سه درصدی»^۱ بالا رفته؛ هوا امروز خیلی خوب؛ تحرک زیاد در بازار؛ برای مقداری فرانکفورتر مشتری موجود؛ در این باره چه می‌گویید؟"

"نمی‌توانم کاری برایتان انجام دهم."

"جای دیگر تهیه می‌کنم. همه‌جا تمایل به معاملات احتکاری؛ پول بی‌ارزش شده؛ مردم حق دارند؛ نمی‌خواهید معامله‌ای بکنید؟ می‌توانید پولدار شوید. چه نظری دارید؟"

"من حالا هم پولدار هستم."

"بد نیست از اوراق قرضه‌ی تازه‌ی اتریش بخرید. در معاملات اوراق بهادار وارد شوید. هیچ چیز بهتر از اوراق بهادار نیست. چه می‌گویید؟"

"معامله‌ی اوراق بهادار خلاف اخلاق است."

"خلاف اخلاق؟ راکد گذاشتن پول خلاف اخلاق است! ولی قیمت‌های پایین، افزایش قریب‌الوقوع نرخ‌ها، چشم‌انداز سود؛ این، طبع عالی و عین اخلاق است! مقیدترین آدم‌ها به اخلاقیات در معاملات بورس هستند. شما به این، خلاف اخلاق می‌گویید؟ من دیگر حرفی

^۱ شاه بایر (۱۸۶۸-۱۷۸۶) که در سال ۱۸۴۸ به خاطر روابط نامشروعش با رقصه‌ای به نام «لولا مونتس» مجبور به استعفا شد. (م)

^۲ اوراق قرضه‌ی دولتی فرانسه که ۳ درصد سود سالانه‌ی آن تضمین شده بود. (م)

نخواهم زد."

"چه بهتر!"

"آخ، آقای پرایس! شما خیلی عوض شده‌اید، من دیگر شما را نمی‌شناسم. آیا آن دوران‌های خوش سپری شده‌اند؟ مگر شما سرزندگی و تلاش را کنار گذاشته‌اید؟ آیا می‌خواهید از حالا سر بر بالین افتخارات خودتان بگذارید و آرام بگیرید؟ یا شاید می‌خواهید از حالا با سلیمان هم‌آواز شوید و بگویید که همه‌اش بیهوده است؟^۱ آقای پرایس! من برای شما متأسفم، من دارم از این که شما ارزش عالی معامله‌ی اوراق بهادار را درک نمی‌کنید به گریه می‌افتم. شما باید فکر کنید که با یک معامله‌ی کوچک اوراق بهادار، همراه با مردان بزرگ عصر، یعنی بانکداران و سرمایه‌گذاران که سرنوشت شرق و غرب را در دست دارند، بر حوادث قرن ما و تاریخ جهان تأثیر خواهید گذاشت."

آقای امزیگ به نفس نفس افتاد و دیگر نتوانست به سخنرانی خود ادامه دهد و پس از یک نفس عمیق فقط گفت: "خوب، چه نظری دارید؟"
"هیچ."

"هیچ؟ شما در این باره هیچ چیز نمی‌گویید؟ درست می‌شنوم؟ در باره‌ی «متالیک اتریش»^۲ چه می‌گویید؟ نظرتان در این باره چیست؟"
"اتریش مرا به یاد زندان مخوف «شپیل برگ»^۳ و چوبدستی پاسبان‌ها

^۱ نقل قول رایجی از تورات (پندهای سلیمان، بخش ۱، آیه ۱۴): "و همه چیز بیهوده و از پی باد دوییدن بود." (م)

^۲ اوراق قرضه‌ی دولتی اتریش که بر اساس پول فلزی صادر شده بود.

^۳ Spielberg زندان معروف اتریش در دوران امپراتوری، در نزدیکی شهری به نام «برون» در جمهوری «چک» فعلی. (م)

می‌اندازد. احساس می‌کنم دارم کتک می‌خورم."

"یا شاید مال اسپانیا را می‌خواهید؟ حالا چه به نظرتان می‌رسد؟"

"دادگاه تفتیش عقاید، غلّ و زنجیر."

"یا شاید مال روسیه؟ اسمش چه بود؟"

"سیبری و تازیانه."

"یا عیسی مسیح! ای مریم مقدس! ای یوسف! از وقتی که غسل تعمید داده شده و از «جوئل کنوبلاوخ» به ادوارد امزیگ تغییر نام داده‌ام^۱، چنین حرف‌های کفرآمیزی نشنیده‌ام."

"حرفتان تمام شد؟"

بله تمام شد، تمام. من دیگر تا روز قیامت هم حرفی ندارم. ولی آقای پرایس، فقط دلایل این بی‌میلی‌تان را به من بگویید، من بدون دلیل از دفتر شما بیرون نمی‌روم."

"چوبدستی پاسبان‌ها دلیل نیست؟"

^۱ جوئل نام ویژه‌ی یهودیان است، بنابراین آقای امزیگ قبلاً یهودی بوده. این نکته همچنین از کلام او برمی‌آید که متأثر از «بیدیش»، زبان یهودیان اروپای شرقی آن دوران است. متأسفانه نشان دادن این تأثیر در ترجمه‌ی فارسی ممکن نیست. اما تغییر نام از «جوئل» به «ادوارد»، نشان‌دهنده‌ی جایگزین شدن انگلستان به جای فرانسه، به عنوان الگوی فرهنگی برای آلمان میانه‌ی سده‌ی نوزدهم است. تغییر نام خانوادگی او از «کنوبلاوخ» (به معنی سیر) به «امزیگ» (به معنی کوشا) نیز اشاره‌ای به تحول مثبت وضع اجتماعی یهودیان در آلمان آن زمان است. توضیح این که در پی اعطای برابری حقوق اجتماعی به یهودیان، اینان نیز می‌بایست نام خانوادگی دریافت کنند. ثروتمندان و اشخاص مورد توجه - از جمله با دادن «هدایایی» به کارمندان - نام‌های زیبایی مانند «ستاره‌ی صبح»، «کوه طلایی» و امثال آن‌ها را دریافت می‌کردند، اما یهودیان فقیر حق انتخابی نداشتند و متصدیان امر معمولاً به انتخاب خود نامی به آن‌ها می‌دادند که در بسیاری از موارد خنده‌دار و تحقیرآمیز بود. امروزه با تغییر آداب اجتماعی، دیگر چنین نام‌هایی تحقیرآمیز یا زشت تلقی نمی‌شوند. (م)

"نه، چوبدستی فقط چوبدستی است."
 "تفتیش عقاید و زنجیرها دلیل نیستند؟"
 "نه، این‌ها فقط صفت تفصیلی برای چوبدستی هستند."
 "آیا سیبری و تازیانه‌ها دلیل نیستند؟"
 "نه، این‌ها فقط صفت عالی‌اند."

"و شما صفت عالی برای دلال بورس هستید! حالا مرا راحت بگذارید. آیا من باید به دولت‌ها پول قرض بدهم؟ از سیاست‌های غلط کشورهای ورشکسته پشتیبانی کنم؟ من باید به دربارهای فاسد امکان بدهم، تا همچنان در عیاشی‌های نفرت‌انگیزشان غوطه‌ور باشند و به ارتش‌های جبار یاری کنم که برای ما جنگ و طاعون به ارمغان بیاورند؟ من؟ گوش کنید آقای امزیگ..."

"همه را شنیدم آقای پرایس. من از وحشت می‌لرزم. بله، من می‌لرزم و گریه می‌کنم، هیچ تردیدی نیست که آقای پرایس به یک دموکرات تبدیل شده. درست است، آقای پرایس دموکرات شده! کشورهای ورشکسته - دربارهای فاسد - عیاشی‌های نفرت‌انگیز و از این قبیل اصطلاحات. بله، دموکرات‌ها این حرف‌ها را می‌زنند، آدم‌های زیر صفر، انسان‌های بی‌ارزش فلک‌زده‌ایی که قادر متعال آن‌ها را لعنت کرده؛ بله، دموکرات‌ها اینطور حرف می‌زنند. آقای پرایس دموکرات شده! از زمان حضرت موسی تا کنون چنین معجزه‌ای رخ نداده بود. روز خوشی را برایتان آرزو می‌کنم، آقای پرایس!"

آقای امزیگ پس از ادای این آخرین جمله، آهسته به سوی در گام برداشت. بعد از این مقدمه‌ی نامطلوب، که در همه‌ی ملاقات‌های آقای امزیگ به نوعی تکرار می‌شد، بالاخره آقای پرایس سر خود را بلند کرد و با حرکت آرامی به پشتی صندلی تکیه داد و به این ترتیب دلال را در

زاویه‌ی دید خود قرار داد. آقای امزیگ این حرکت طرف قدرتمند خود را از قدیم می‌شناخت و منتظر این لحظه بود. در حینی که آقای پرایس پشتی صندلی را با وزن خود کاملاً به عقب فشار می‌داد، آقای امزیگ راه رفته را با یک جهش بازگشت. دو پیرمرد حالا مثل دو خروس جنگی که بعد از یک استراحت کوتاه، دوباره خشمگین‌تر از سابق آماده‌ی نبرد می‌شوند، یکدیگر را با نگاه‌های کاوشگر خود می‌سنجیدند.

این بار آقای پرایس بود که به سخن آغاز کرد و در حالی که لبخند استهزاآمیزی بر لب‌هایش نقش بسته بود، با لحن کشداری گفت:
 "عجب، آقای امزیگ اینجاست، از کجا می‌آیید؟ من اصلاً متوجه ورود شما نشدم. تازه چه خبر؟"

"آقای پرایس! از آنچه که می‌گویم ناراحت نشوید، ولی من از ۱۰ دقیقه‌ی پیش به خاطر شما به تپش قلب دچار شده‌ام..."
 "عجب، از کی تا به حال شما صاحب قلب شده اید که من خبر ندارم؟"

"من از یک ربع ساعت پیش دارم درباره‌ی ژرفترین مکانات روحیم با شما حرف می‌زنم و..."
 "واقعاً شما روح هم دارید؟"

"و شما به همه‌ی آنچه که من اظهار کردم به نحوی جواب دادید که نشان می‌داد، سراپا گوش بوده‌اید؛ حالا طوری وانمود می‌کنید که اصلاً متوجه حضور من نشده‌اید. این توهین‌آمیز و آزاردهنده است. وقت من خیلی ارزش دارد."

"وقت اگر در خدمت کاسبی نباشد، بی‌ارزش است. خوب، بالاخره از من چه می‌خواهید؟"

"من فقط می‌خواهم تکرار کنم که هیچ چیز با ارزشتر از وقت نیست."

آدمی مثل من باید از هر دقیقه و ثانیه‌ی وقت خود یک سکه‌ی بی‌ارزش مسی کسب کند، ولی شما سکه‌های طلا و نقره به دست می‌آورید. حالا نظر شما چیست؟"

"وضع اوراق قرضه‌ی روسی چطور است؟"

"ارزان، آقای پرایس، ارزان!"

"و مال اسپانیا؟"

"قیمت آن تقریباً قابل ذکر نیست."

"و مال اتریش؟"

"مفت!"

"گوش کنید آقای امزیگ، من بی‌میل نیستم چیزی بخرم، در صورتی که واقعاً این طور که شما ادعا می‌کنید، مفت و مجانی باشد. به اوراق روسی علاقه‌ای ندارم و به مال اسپانیایی‌ها از آن هم کمتر. ولی برای اتریش هنوز کمی تمایل در من هست، یعنی اگر واقعاً به قول شما مفت باشد. نظر شما چیست، آقای لنتس؟"

همین‌که اسم حسابدار لنتس برده شد، او طبق معمول به شدت جا خورد و خودش را جمع‌وجور کرد. بعد سر خود را طوری به چپ چرخاند، که دماغ سرخ‌رنگش به موازات شانه‌اش قرار گرفت و از آقای پرایس پرسید: "چه فرمایشی دارید؟" و سپس در حالی که گرت‌ه‌ای انقیه به دماغ می‌کشید، با دست‌پاچگی چند قدم برداشت و در میان دلالت و کارفرمای خود قرار گرفت."

"ببینید آقای لنتس! آقای امزیگ ما را به خرید اوراق قرضه‌ی متالیک اتریش تشویق می‌کند. شما چه دیدگاهی در این زمینه دارید؟"

آقای لنتس چنین آغاز به سخن کرد: "هابسبورگ‌ها^۱ یک سلسله‌ی شایسته‌ی احترام و قدیمی هستند، اما در باره‌ی استحکام مالی آن‌ها، مثل همه‌ی دربارهای قدیمی، نظر مثبتی وجود ندارد. چیزی که هست، این حکومت تا به حال آنقدر بحران‌ها و مشکلات متعدد را با موفقیت از سرگذرانده که تقریباً می‌توان انتظار داشت، در آینده هم بتواند از عهده‌ی تعهدات مالیش برآید." در این موقع آقای لنتس دوباره یک گرت‌ه‌ی انقیه کشید و ادامه داد: "به علاوه، کسب و کار هابسبورگ‌ها - اگر بتوان چنین اصطلاحی را به کار برد- نه فقط بسیار بااهمیت است، بلکه با یک مدیریت قدری صحیحتر، حتا احتمالاً بسیار سودمند هم خواهد بود، زیرا اگر چه این امپراتوری به علت اجزای متشکله‌ی ناهمگون و متخاصمش، در نگاه نخست ناپایدار جلوه می‌کند، اما در حقیقت از منطقه‌ها و استان‌هایی تشکیل شده که ظرفیت پرداخت مالیاتشان بالاست. بنابراین، فقط مسئله‌ی مدیریت مطرح است، و من باید اعتراف کنم که حتا اگر «مترینخ»^۲ پیر را به عنوان تاجر خوبی قبول نداشته باشم، او را مدیریت با شهامت بسیار می‌دانم که با وجود تمام قمارهای سیاسیش، توانسته است ترازنامه‌ی رضایتبخشی ارائه دهد. بنابر این، اگر حادثه‌ی پیش‌بینی‌ناپذیری اتفاق نیفتد، یعنی مثلاً یک درگیری سراسری در اروپا پیش نیاید و یا در یک کلمه، اگر انقلابی رخ ندهد، ..."

^۱ Habsburg از قدیمی‌ترین خاندان‌های سلطنتی آلمانی که از منطقه‌ای در سویس برخاستند و حاکمیت خود را به تدریج به مناطق جنوبی آلمان، اتریش و اسپانیا گسترش دادند. شاخه‌ای از این خاندان از قرن ۱۳ در اتریش حکومت کرد و بعدها مجارستان و بخش‌های وسیعی از اروپای شرقی را به آن کشور ضمیمه نمود. حاکمیت این خاندان در سال ۱۹۱۸ در پی شکست در جنگ اول جهانی پایان یافت. (م)

^۲ Fürst Clemens von Metternich (۱۸۵۹-۱۷۷۳)، وزیر امور خارجه (از ۱۸۰۹ تا ۱۸۲۲) و سپس صدراعظم اتریش (از ۱۸۲۲ تا ۱۸۴۸). (م)

آقای پرایس با شنیدن کلمه‌ی انقلاب بی‌اختیار عطسه کرد. دلال امزیگ صلیب بر سینه‌ی خود کشید، آقای پرایس سه قدم به عقب رفت. "من علناً اعلام می‌کنم که اگر انقلابی رخ ندهد، هیچ خطری در این نمی‌بینم که آدم تا خرخره در معامله با دربار معظم هابسبورگ فرو برود." در اینجا آقای پرایس رشته‌ی کلام را به دست گرفت: "شما خوشبین هستید، خیلی خوشبین! آیا هیچوقت محتوای جیب مترنخ پیر را واری کرده‌اید؟ آیا تا به حال به درد دل خلق‌های هابسبورگی گوش داده‌اید؟ چه کسی تضمین می‌کند که روزی یک درگیری تأسف‌بار بر سر مالیات‌ها بین دولت و ملت‌های تابعه پیش نیاید؟" دلال امزیگ با شور و احساس تمام خودش را به میان انداخت و گفت: "عشق! عشق ملت به پادشاهش تضمین می‌کند که هرگز ملت‌های تابعه‌ی امپراتوری دستخوش چنان ناخوشنودی‌ای نشوند که ما در دوران‌های گذشته در کشور دیگری شاهد آن بودیم^۱، در همان کشوری که اکنون نرخ اوراق قرضه‌ی سه‌درصدی هم تحت توجهات پادشاه بزرگ شهروندان^۲، از رونق عمومی برکنار نمانده و بهترین دلیل برای آرامش خاطر و اطمینان به آینده است." "آقای امزیگ، احساساتی نشوید!"

"احساساتی یعنی چه؟ مگر من حق ندارم وقتی که شاهد خوشبختی ملت‌ها هستم، خوشحال بشوم؟ وقتی صبح‌ها موقع نوشیدن قهوه، نرخ اوراق بهادار خارجی را در روزنامه می‌خوانم و شاهد بالا رفتن روزمره‌ی نرخ آن‌ها هستم، وقتی رضایت و اعتماد عمومی را احساس می‌کنم، حق ندارم تحت تأثیر قرار بگیرم؟ دیگران اول اخبار را می‌خوانند، ولی من

اول به سراغ نرخ‌ها می‌روم، که با تغییر ارقام خود، برای آن‌ها که چشم دیدن و شعور درک حوادث را دارند، تاریخ جهان را به وضوح بیان می‌کنند. حالا نظر شما چیست؟"

از آنجا که حسابدار لنتس با حالت متفکرانه‌ای سرش را پائین انداخته و مشغول جویدن چند تار سیل خود بود و آقای پرایس نیز سرش را رو به آسمان گرفته و چیزهایی را در ذهن خود حساب می‌کرد، دلال منتظر پاسخ نشد و اضافه کرد:

"سکوت علامت تأیید است. البته که حق با من است. دختر کوچک من همین دیروز از من پرسید: پدر، چرا تو همیشه اول نرخ‌های اوراق بهادار را می‌خوانی؟ و من به او جواب دادم: ببین دخترم، دیروز نرخ قرضه‌ی دولتی انگلیسی ۸۴ بود و امروز هم ۸۴ است؛ به این ترتیب من می‌فهمم که در انگلستان اتفاقی نیفتاده. دیروز نرخ اوراق سه‌درصدی فلان قدر بود و امروز کمی بیشتر است؛ با این حساب باید آقای «گوئیزو»^۱ به یک پیروزی در مجلس فرانسه دست یافته باشد. امروز نرخ اوراق قرضه‌ی اتریشی نسبت به دیروز ترقی کرده، پس حتماً امپراتور دیشب خوب خوابیده است. و آنچه که من با شعور خود درک کرده بودم، در واقعیت تجلی پیدا کرده و به وضوح قابل‌رؤیت است. آقای پرایس! مشاهده‌ی چنین وضعیتی، یعنی اعتماد عمومی، عشق به چیزهای خوب؛ و این تکامل رضایت‌بخش دنیا می‌تواند آدم را تحت تأثیر قرار دهد و نوید دهد که آرامش و راحتی، همراه با پیشرفت در پیش است." آقای پرایس که در ذهن خود در حال حساب‌و‌کتاب بود، مثل کسی که یکباره از خواب پریده باشد، به خود آمد و گفت: "پس معادل ۲۰۰۰۰

^۱ Pierre Francois Guillaume Guizot (۱۸۷۴-۱۷۸۷) از ۱۸۴۰ تا ۱۸۴۸ وزیر امور

خارجی و در سال‌های ۱۷۴۷/۴۸ نخست وزیر فرانسه.

^۱ اشاره به انقلاب فرانسه است. (م)

^۲ Philippe Louis پادشاه فرانسه از ۱۸۳۰ تا ۱۸۴۸ ملقب به شاه شهروندان.

تالر سهام متالیک برای من بخرید." آقای امزیگ بلافاصله پاسخ داد: "قبول!" و به سرعت کلاه و عصای خود را برداشت تا فوراً خارج شود.

"ولی سعی کنید ارزان بخرید، زیر..."

دلال که در این موقع به نزدیکی در ورودی رسیده بود، سر خود را برگرداند، دست‌ها را صلیب‌وار روی سینه گذاشت و چشم‌ها و لب‌هایش را به نشانه‌ی رنجیدگی کج و معوج کرد و پاسخ داد:

"آقای پرایس! به من نگاه کنید، واقعاً به نظر شما آدمی هستم که چیزی را گران بخرم؟ شما بهتر از هر کس می‌دانید که ادوارد امزیگ قدر اعتماد همکار گرانقدری مثل شما را خوب می‌شناسد و حتی اگر اعضای بدنش را قطع کنند، تا آنجا که مقدور باشد، چیزی را بدون تخفیف نمی‌خرد."

آقای ادوارد امزیگ یا جوئل کنوبلاوخ سابق، این فرزند خلف مرکور، سرمست از موفقیت، نفس‌نفس‌زنان و عرق‌ریزان، پله‌ها را در حال معلق زدن طی کرد و به خیابان رسید تا همچون روح خبیث آن الهه‌ی نیرنگ‌باز، با تقلب و پشت‌هم‌اندازی، نوسان همیشگی میان خریدار و فروشنده را پی‌گیرد.

۸

بورس بازی

خوانندگان ما مسلماً تا کنون دریافته‌اند که کسب‌وکار آقای پرایس شامل رشته‌های مختلف بوده است. او عاشق این بود که به تجارت کالاهای مختلف بپردازد و معتقد بود: "وقتی معامله‌ی گوساله ضرر کند، رونق بازار گوسفند می‌تواند آن را جبران نماید؛ آنچه که در معامله‌ی مویز بر باد رفته، می‌تواند با فروش شاه‌ماهی بازگردد؛ و اگر در پایان سال، پانزده هزار سود حلال عاید شود، تفاوتی ندارد که این سود از شراب یا سرکه، از گندم یا فضولات مرغ به دست آمده باشد."

آقای پرایس در این زمینه مانند آلمانی‌های قدیم استدلال می‌کرد و تفاوت جدی با بازرگانان انگلیسی داشت. اگر او یک بریتانیایی و مثلاً ساکن «مارک لین»^۱ بود، طبعاً فقط به تجارت غلات می‌پرداخت؛ چنانچه در «برموند سی»^۲ اقامت داشت، تنها خرید و فروش چرم را پیشه می‌کرد

^۱ Mark Lane محله‌ای در لندن، مرکز تجارت غلات.

^۲ Bermondsey محله‌ای در لندن، مرکز تجارت چرم.

و اگر مقیم «خیابان سفلائی تایمز»^۱ می‌بود، حاضر بود سرش را ببرند، ولی به کاری جز تجارت الماس سیاه، یعنی ذغال سنگ «ویلز» و «نورث آمبرلاند» نپردازد.

اما برای آقای پرایس فقط میانگین سود مهم بود، زیرا او به همه چیز علاقه داشت و دارای روحیه‌ای جهانی بود. طبع او میان‌عالیترین و پست‌ترین چیزها نوسان می‌کرد و وقتی که میل به خرید و فروش در او قوت می‌گرفت، طبق عادت، در آنجایی حضور می‌یافت که خداوند سود، گوش دادن به نیایش وفادارترین پیروان خود را پایان داده و ابلیس زیان آغاز به تراشیدن چنان صورتک‌های نفرت‌انگیزی می‌کند که شباهت دارند به نقش مسخ‌شده‌ی شاهان بر روی سکه‌های تقلبی و یا چهره‌ی آن‌هایی که مجبورند آن سکه‌ها را به بهای سکه‌ی اصل بپذیرند.

آقای پرایس روزی از روزها حسابدار خود را چنین مخاطب قرار داد: "می‌بینید لتس؟ باز هم یک نامه‌ی دیگر از یک بانکدار رسیده که شکایت دارد، چرا ما معامله‌ای با او نمی‌کنیم؟ همین چندی پیش نامه‌هایی از بانکداران پاریسی و آمستردامی با همین مضمون دریافت کرده بودیم، و حالا از این بانکدار هامبورگی. خیلی جالب توجه است! همه‌ی بانکدارها به من هجوم آورده‌اند، همه‌ی دنیا می‌خواهد مرا در پول غرق کند. ولی من نمی‌توانم هیچ استفاده‌ای از پول آن‌ها بکنم؛ من خودم در حال حاضر ذخیره‌ی زیادی دارم. هیچ چیز خسته‌کننده‌تر از این نیست که آدم نداند با پولش چه کند! نظر شما چیست؟"

"من معتقدم تاجر توانگری که از سرمایه‌ی اضافی رنج می‌برد، از لحاظ روحی درست مثل آدم بدبختی است که با فقر خود دست‌وپنجه

نرم می‌کند. هر دو دستپاچه و ناامیدند. ناامیدی یک میلیونر و ناامیدی یک گدا. ای خدای آسمان‌ها! اراده‌ی تو برای ما انسان‌ها قابل‌درک نیست. خدایا مرا ببخش، اما انسان‌های تو غریب‌ترین مخلوقات هستند که من به آن‌ها برخوردوام!"

"فلسفه نبافید! فکر این‌که از سرمایه‌ی من بهره‌ی خیلی کمی عاید می‌شود و یا اصلاً بهره‌ای به آن تعلق نمی‌گیرد، درست به اندازه‌ی از دست دادن پول برای من وحشتناک است. به همین دلیل نظر بدهید که من با پول اضافیم چه باید بکنم."

لتس می‌توانست در این موقعیت، چنین نکته‌ی هوشمندانه‌ای را همچون میان‌بری برای رسیدن به نظریه‌ای در جهت تقسیم عادلانه‌ی ثروت بین کارفرما و خادم بیان کند، اما او چنان حسابدار کاملی بود که امکان نداشت چنین نوآوری‌های مزخرفی حتا به فکرش هم برسد، بر زبان آوردنش پیشکش. نه، او این کار را نکرد، بلکه با جدیترین حالت ممکن اینطور پاسخ داد: "بله، آقای پرایس! این وضع بسیار نامطلوبی است. من بارها درباره‌ی این موضوع فکر کرده‌ام. ولی باید اعتراف کنم که تا به حال به راه حل مناسبی دست نیافته‌ام."

لتس نگویند که سالیانه فقط ۶۰۰ تالر، با کار و زحمت به دست می‌آورد، او که همه‌ی انواع سکه‌های بزرگ و کوچک را مثل کف دستش می‌شناخت و آرزوی داشتن آن‌ها را در سر می‌پروراند، ولی آن‌ها روی خوشی به او نشان نمی‌دادند، بله، همین لتس فقیر، راه حل مناسبی برای به کار انداختن پول‌های اضافی کارفرمای خود نمی‌شناخت. چه اعتراف عجیبی از جانب یک حسابدار!

آقای پرایس ادامه داد: "من در کار خودم ترسو نیستم و همه‌ی اقلام کالاها را خرید و فروش می‌کنم، با وجود این، در همه‌ی حساب‌های

^۱ Lower Thames Street خیابانی در لندن، مرکز تجارت ذغال سنگ.

بانکیم سرمایه‌هایی انباشته می‌شوند که نمی‌دانم با آن‌ها چه کنم. با این حساب، مثل اینکه ورشکست شدن یکی دو نفر، مثل سباستیان یوهانس بدبخت باید اسباب خوشحالی باشد. بله، وضع ما ثروتمندان چندان مطلوب نیست. پول دائم بی‌ارزتر می‌شود و ما به وسیله‌ی سرمایه‌ی خودمان زیر فشار قرار می‌گیریم. راه چاره‌ای برای من پیدا کنید، آقای لنتس!

"اگر بتوانم، با کمال میل!"

"پس هر چه که عقل سلیم حکم می‌کند، به من پیشنهاد کنید."

لنتس یک گرتی بزرگ انفییه کشید و گفت: "من قبلاً در این مورد فکر کرده‌ام که بد نیست شما ملکی بخرید. ملک همیشه مطمئن است. این چیزی است که همیشه سر جایش می‌ماند، نه کم می‌شود و نه خراب. ملک داشتن چیز خاصی است، قطعه‌ای از این کره‌ی خاکی، قطعه‌ای از این دنیای قابل لمس؛ ملک بخرید!"

"ملک؟ لنتس عزیز، من دهقان نیستم و هیچ چیز از روستا و کشاورزی نمی‌دانم؛ چه کاری می‌توانم با یک ملک بکنم، غیر از این که صبح‌ها بروم و به آواز پرندگان گوش بدهم؟ این کار را من همین الان مجانی می‌کنم. آیا باید به آنجا بروم و غروب آفتاب پشت خوشه‌های گندم را تماشاکنم؟ این کار همین الان برای من هیچ خرجی برنمی‌دارد و لازم نیست به خاطر آن ملکی بخرم. چه کار دیگری می‌شود با آن کرد؟"

"اگر نخواهید خودتان از زمین بهره‌برداری کنید، می‌توانید آن را به دیگران اجاره دهید."

"اجاره! اجاره‌ی ملک! این نفرت‌انگیز است. ما برای این کار باید قرارداد اجاره ببندیم و خودمان را کتباً متعهد کنیم، آن هم برای مدت طولانی. از همه بدتر اینکه با محضردارها و وکلای مدافع سروکار پیدا

خواهیم کرد. ما داریم بدون این هم کاسبی خوبی می‌کنیم، چرا باید خودمان را درگیر حقوقدان‌ها کنیم؟"

"شما می‌توانید ملکتان را دوباره بفروشید و از آن سود ببرید. درست مثل خرید و فروش قهوه یا شکر."

"من قهوه و شکر را می‌شناسم، اما از ملک و زمین سر در نمی‌آورم. حکایت من در این باره، مثل «یان» کوچولوی آمستردامی^۱ است که هفت سال روی دریا سفر می‌کرد، ولی هرگز آب ندیده بود. من هم از تقریباً هفتاد سال پیش روی این کره‌ی خاکی این‌طرف و آن‌طرف می‌روم، ولی هرگز زمینی ندیده‌ام؛ زمین و زراعت برای من ناشناخته‌اند. من با سوار شدن بر سفینه‌ی تجارت قهوه و شکر، به سلامت به ساحل ثروت رسیده‌ام، اما با اطمینان می‌توانم بگویم که اگر سفینه‌ی ملک را برگزیده بودم، بی‌سکان و قطب‌نما، در برخورد با اولین موج دهقانان خشن، در دریای فقر غرق می‌شدم."

"اگر به زمین زراعتی علاقه‌ای ندارید، می‌توانید به خرید و فروش زمین در محدوده‌ی شهر، یعنی زمین‌های ساختمانی بپردازید."

"منظورتان این است که زمین بخرم؟ و بعد هم لابد باید ساختمان-سازی کنم؟"

"البته این بهترین شکل کار است."

"لنتس! مثل اینکه شما قصد دارید مرا به کارهای غیرمعقول وادارید! اگر من در اثر تجربه‌ی درازمدت، به شما به عنوان خادم وفاداری که منافع خود را از نفع من جدا نمی‌داند، اطمینان نداشتم، ممکن بود فکر کنم قرار و مداری برای بدبخت کردن من با یک کلاهبردار گذاشته‌اید."

^۱ به وضوح اشاره به داستان یا لطیفه‌ای است که در زمان خود برای خوانندگان آشنا بوده، اما متأسفانه برای مترجم ناشناخته باقی ماند. (م)

اول مرا تشویق به خرید ملک زراعتی می‌کنید، بعد به خرید زمین شهری، و حالا می‌گویید ساختمان‌سازی هم بکنم. یادتان رفته چند سال پیش چه بلایی بر سرمان آمد؟ بله حتماً فراموش کرده‌اید. ولی من به یادتان می‌آورم. آن واقعه‌ی مرگبار الان چنان جلوی چشم من مجسم است که گویی همین دیروز اتفاق افتاده. با وجودی که من همیشه آدم مقتصدی بوده و هستم، روزی تصمیم گرفتم که یک اصطبل نو برای اسب‌هایم بسازم؛ تصمیم شوم یک لحظه‌ی بی‌فکری! البته من در همان موقع‌ها پول خوبی به دست آورده بودم و ضمناً جشن تولدم هم نزدیک شده بود و فرزندانم را از خرید هر نوع هدیه‌ی تولد ممنوع کرده بودم.

شما می‌دانید که وقتی بچه‌ها هدیه می‌خرند، پولش از جیب خود آدم بیرون می‌رود. به همین دلیل به آن‌ها گفتم: «بچه‌ها! من از هدیه‌های شما صرف‌نظر می‌کنم، ولی چون نمی‌خواهم این لذت را از شما دریغ کنم که پدرتان را با هدیه‌ای خوشحال کنید، می‌خواهم از طرف شما هدیه‌ای به خودم بدهم و آن عبارت از ساختن یک اصطبل نو برای اسب‌هاست.»

همه با خوشحالی فریاد زدند: «اصطبل تازه! اصطبل تازه!» و پسر بزرگم بلافاصله پیش یک معمار رفت - خدایا او را ببخش! - بله او بلافاصله پیش یک معمار رفت و هنوز سه روز نگذشته بود که نقشه‌ای روی میز من پهن شد. من همان‌قدر از آن نقشه سر در می‌آوردم که یک گاو شیرده از مراسم دعای یکشنبه.

من گفتم: «بچه‌ها، این خیلی خرج برخواهد داشت!» ولی مؤثر واقع نشد، دختر کوچکم گفت: «بابا فکرش را بکن که اسب سفیدمان چقدر از ورود به طویله‌ی جدید لذت خواهد برد.» و دختر دیگرم گفت: «و اسب کَهر چه حالی خواهد داشت، وقتی جلوی آخور این اصطبل بایستد.» پسر بزرگم معتقد بود که اصطبل واقعاً عالی طرح شده و پسر کوچکتر

فکر می‌کرد که اصلاً خرج زیادی هم برنخواهد داشت. و من بدبخت تحت تأثیر حرف‌های آن‌ها قرار گرفتم و دیری نگذشت که معمار، بنا، سقف‌ساز و کارگراها، یک دسته‌ی کامل شیاد و کلاه‌بردار به ما هجوم آوردند و تا من به خودم بیایم، تمام حیاط خانه پر شد از سنگ و آجر ومالات و تخته و این جور چیزها و چنان هرج و مرجی به راه افتاد که سگ صاحبش را نمی‌شناخت.

هنوز هم وقتی به یاد این ماجراجویی می‌افتم، پشتم تیر می‌کشد. بله، این یک ماجراجویی واقعی بود. از صبح تا شب چکش‌کاری، اره‌کشی، آوازخوانی و عرق‌خوری. دو بشکه‌ی رُم به طرز اسرارآمیزی خالی و شش بشکه‌ی ماهی شور از انبار مفقود شدند ولی بدتر از همه این‌که، نزدیک بود کسب‌وکار ما به کلی خراب شود، چون تمام هوش و حواس کارکنان دفتر پیش ساختمان تازه بود. دیگر هیچ کس نمی‌توانست به درستی جمع و تفریق کند یا یک نامه‌ی درست بنویسد. ساختمان اصطبل نه تنها نگاه، بلکه ذهن و روح همه را به خود جلب کرده بود.

بالاخره این ساختمان غول‌آسا از زمین رویید. من هنوز فرصت تماشای آن را پیدا نکرده بودم، ولی روزی «موسی هِرش» به دفتر وارد شد و پرسید: «آقای پرایس! داری چی می‌سازی؟» و من جواب دادم: «اصطبل برای اسب‌ها.» یهودی پیر بعد از شنیدن این جواب فریاد زد: «یا حضرت ابراهیم، یا اسحاق! آقای پرایس ناراحت نشی! من واقعاً فکر کردم تو می‌خواهی یک کنیسه‌ی تازه برای قوم یهود بسازی!» من قدری حرص خوردم ولی جوابی ندادم. روز بعد آقای «فون پلوندر»^۱، مشاور

¹ Von Plunder (معنای تحت‌اللفظی: ارباب زاده‌ی به درد نخور)

عالی^۱ به دیدن من آمد و سؤال کرد: «دوست گرامی! چه ساختمانی می‌سازید؟» من طبعاً جواب دادم: «یک اصطبل برای اسب‌هایم، جناب آقای مشاور!» و او گفت: «ببخشید! من خیال کردم که شما مشغول ساختن معبدی برای ونوس هستید.» من کم‌کم داشتم عصبانی می‌شدم، ولی این هم آخری نبود، زیرا هنوز مدتی نگذشته بود که سروکله‌ی همسایه‌ی خوش قلب و احمقمان یعنی «تسیگن باین»^۲ خیاط پیدا شد و با لبخند استهزاآمیزی پرسید که آیا من دارم یک آرامگاه خانوادگی می‌سازم. در اینجا دیگر تحملم به پایان رسید؛ از دفتر بیرون پریدم، خودم را به جلوی ساختمان اصطبل رساندم و آن را از بالا تا پائین و رانداز کردم. مردم حق داشتند. بنای تازه به کنیسه‌ی یهودیان، معبد ونوس یا آرامگاه خانوادگی بیشتر شباهت داشت تا یک اصطبل. من با عصبانیت به طرف معمار پریدم و می‌خواستم گلویش را بگیرم و باید معجزه‌ای در کار بوده باشد که من آن مرد را خفه نکردم. ولی آن شیاد نفرت‌انگیز با قیافه‌ای بسیار جدی و با چنان خونسردی و آرامشی به شرح زیبایی‌ها و مزایای شاهکار خودش پرداخت که من بی‌اختیار سکوت کردم و دیگر نمی‌دانستم چه بگویم. بعد آقای معمار سرش را با افتخار بالا گرفت و گفت: «بله، من فکر می‌کنم که با طرح این اصطبل، یک اثر ماندگار از

^۱ در متن آلمانی *Geheime Regierungsrat* به معنی مشاور مخفی دولت آمده است. این عنوان در دوران استبداد، در شاه‌نشین‌های متعدد آلمانی، مخصوص اعضای شورایی بود که از طرف شاه انتخاب شده و زیر نظر مستقیم او انجام وظیفه می‌کرد. به عنوان مثال، «گوتته» شاعر نامدار آلمانی، این سمت را در دربار «وایمار» داشت. این شورا بعدها در قرن نوزدهم، تحت عنوان *Staatsrat* به یک نهاد رسمی، همچون نوعی مجلس قانونگذاری تحول پیدا کرد، اما عنوانی که سابق به اعضای آن داده می‌شد، به یک لقب تشریفاتی و بدون ارتباط با نهاد شورا تبدیل گردید که به کارمندان عالی‌رتبه، صاحبان صنایع و امثال آن‌ها داده می‌شد. (م)

^۲ *Ziegenbein* (پای بز)

خودم به جا گذاشته باشم». او این را گفت و ناپدید شد. و بدیهی است که من مجبور بودم هزینه‌ی آن اثر تاریخی را به مبلغ ۱۸۰۰ تالر ناب پروسی و چند گروشن نقره بپردازم؛ خدایا از درگاهت طلب مغفرت می‌کنم!

حسابدار آه سردی کشید و گفت: "می‌دانم."

"ولی افتضاح به همین جا خاتمه نیافت، چون وقتی بالاخره اسب سفید عزیز در طویله‌ی تازه‌اش جا گرفت، کَهَر نازنین جلوی آخور زیبایش ایستاد و نریان^۱ زیبا در جای خودش قرار گرفت، معلوم شد که طویله‌های آن بنای تاریخی به قدری تنگ ساخته شده‌اند که صبورترین یابو هم بعد از ده دقیقه ایستادن در آنجا رَم می‌کند. اسب سفید در هفته‌ی دوم پای چپ جلوی خود را زخمی کرد و من مجبور شدم آن را خیلی کمتر از قیمت اصلیش بفروشم. اسب کَهَر مدت بیشتری دوام آورد، ولی دیوارهای طویله با کاشی‌های سفید و براق پوشانده شده بودند و نور خورشید از سقف شیشه‌ای به آن‌ها می‌تابید و منعکس می‌شد؛ حیوان بیچاره به همین دلیل در مدت شش ماه در اثر درخشش نور خورشید تقریباً کور شد، به طوری که من از فروش آن به قیمتی معادل یک لیوان آبجو به یک درشک‌ران خیلی خوشحال شدم. سرنوشت نریان را حتماً فراموش نکرده‌اید! آن حیوان در اثر ایرادهای اصطبل طوری ناآرام شده بود که دائم لگد می‌پراند و گاز می‌گرفت و سرآخر دو تا از دنده‌های «یوهان» را شکست. در آن موقع بود که حوصله‌ام از آن بنای تاریخی سر رفت. چند بار آن را تغییر دادیم، ولی فایده‌ای نداشت. بالاخره، اسب‌های باقیمانده را به طویله‌ی قدیمی برگرداندیم. بنای یادبود را اول به

^۱ نریان به معنی اسب نر، نظیر مادیان. این واژه در برخی مناطق ایران به همین معنی رواج دارد. (م)

رختشویخانه و بعد به انبار تبدیل کردیم، ولی به درد هیچکدام از این کارها هم نخورد. مثل این که آن بنا فقط برای کنیسه‌ی یهودیان، معبد ونوس و یا مقبره‌ی خانوادگی مناسب است. ولی چون من نه یهودی هستم و نه کافر، و هیچ علاقه‌ای هم ندارم که خودم را پیش از موعد دفن کنم، در جمع خانوادگی به این نتیجه رسیدیم که شاهکار آن هنرمند نابغه را ..."

"آقای پرایس، مبدا تصمیم عجولانه‌ای گرفته باشید!"

"بله، به این نتیجه رسیدیم که این اثر معماری مدرن را خراب کنیم."

"ای وای، آقای پرایس!"

"پس دیگر با من از ساختمان حرفی نزنید."

"پس من چه پیشنهاد دیگری می‌توانم بکنم؟"

"هر چه دلتان می‌خواهد! فقط حرفی از ملک، زمین و ساختمان نزنید. ای خدای بزرگ! حسابدارم به من پیشنهاد خانه‌سازی می‌دهد. آن هم نه یکی و دوتا، بلکه یک ردیف کامل. کنیسه، معبد ونوس، آرامگاه خانوادگی! از شنیدن این کلمه‌ها سرم به دَوَران می‌افتد. غیر از این هر پیشنهاد دیگری می‌توانید بکنید."

"اگر علاقه‌ای به ملک زراعتی و زمین شهری ندارید و نمی‌خواهید خانه‌سازی کنید، پس توصیه می‌کنم سرمایه‌تان را در یک معدن به کار بیندازید، در یک معدن آهن، سرب، روی، مس، نقره یا طلا."

"این هم یک پیشنهاد سرگیجه‌آور دیگر. هرگز فکر نمی‌کردم که ذهن شما این طور پر از افکار مخرب باشد، ولی به شما اطمینان می‌دهم که هرگز نمی‌توانید مرا به چنین کارهای جنون‌آمیزی وادارید. معدن در واقع همان ساختمان است، منتهی در جهت معکوس. در خانه‌سازی سرمایه‌ی آدم رو به بالا، یعنی به باد هوا می‌رود و در معدن در زیر زمین مدفون

می‌شود. بله، معدن در ۹۹ درصد موارد، گور مطمئنی برای داروندار هر آدم شریفی است. همین را کم داشتیم که معدن‌داری کنم تا عالم و آدم به ریشم بخندند. لنتس! چه نقشه‌ای برای من دارید؟ آیا داستان مجتمع معدن‌های مکزیک را فراموش کرده‌اید که هنوز یک سهم آن در قلاب زیبای مطلا زینت‌بخش اطاق من است؟ همان سهمی که برای عموی خدایبامرزم هزار تالر خرج برداشت ولی من در موقع تقسیم میراث آن مرحوم، فقط برای این که لطفی در حق خویشاوندان نزدیکم کرده باشم، آن را به قیمت چهار گروشن قبول کردم؟"

"پس من پیشنهاد بهتری می‌کنم."

"شروع کنید!"

"آقای پرایس! ما در سده‌ی دورانسازی زندگی می‌کنیم ..."

"واقعاً؟"

"این فقط نظر من نیست، بلکه واقعیت است."

"ولی من تا به حال از این سده‌ی دورانساز شما چیزی ندیده‌ام. دو دوتا هنوز هم بیش از چهارتا نمی‌شود."

"ما اکنون می‌توانیم با افتخار و اعجاب از سکوی امروز به گذشته نظر بیفکنیم، به لحظات تعیین‌کننده‌ی عصر و به عظیمترین کار تمام دوران‌ها و همه‌ی خلق‌ها."

"اصل مطلب را بگویید. این شور و حرارت شما آدم را به وحشت می‌اندازد."

"روح زمان به ما آموخته است که به جای دست انسان و نیروی اسب، و به عوض جریان رودخانه‌ها، از آن وسیله‌ی نیرومندی برای حمل و نقل استفاده کنیم که در ذهن پیشینیان ما همچون دود اجاق خانگی و عطر دلپذیر سفره‌ی رنگین جشن‌ها یا دسته‌های متحرک ابرها، جلوه‌ی

اسرارآمیزی داشت. بله این تحول عظیم که همه‌ی مناسبات را تغییر داده، برای بعضی‌ها وحشت‌آور است."

"کوتاه کنید لنتس! درباره‌ی چه موضوعی حرف می‌زنید؟"

"در باره‌ی اختراع بزرگی که ..."

"منظورتان باروت است؟ نه! اسم آن را دوباره پیش من نیاورید."

"درباره‌ی بزرگترین اختراع بشر."

"تلمبه‌ی بادی؟ دستگاه برق؟ گیوتین؟ سرنگ؟"

"نه، من از اختراع ماشین بخار حرف می‌زنم."

"حالا فهمیدم! منظورتان خرید و فروش سهام راه‌آهن است؟"

"بله."

"لنتس! شما آدم خطرناکی هستید. تا به حال نمی‌دانستم که این حسابدار ناقابل‌تشنه‌لب، چنین فکرهای نابابی در سر دارد. پیشنهاد شما این است که من پول‌های عزیزم را در راه‌آهن سرمایه‌گذاری کنم؛ در کلاه‌برداری بازار سهام شرکت کنم، تا مردم بتوانند در این دنیای بزرگ بهتر سفر کنند. بله، خوب می‌دانم، آدم امروز ۱۲ سهم می‌خرد و فردا ۱۲ درصد سود می‌برد. در تالارهای بورس همه از شادی سرمست‌اند و فکر می‌کنند که هر روز کار به همین روال پیش خواهد رفت. آنوقت آدم دوباره ۱۲ سهم دیگر می‌خرد و باز هم سود می‌برد. بار سوم هم به همین ترتیب. اما بعد یکباره شیطان ظاهر می‌شود و همه چیز را می‌بلعد. هیچ چیز مانع او نیست، هیچ نجاتی در بین نیست. بورس‌بازها مثل قماربازان، با پیشانی سوزان و چشم‌های ملتهب بر سر میز سبزرنگ قمار نشسته‌اند. فریاد صدها نفر به گوش می‌رسد که می‌گویند: «بازی تمام شد.» اما هزاران نفر دیگر فریاد می‌زنند: «بازی تازه شروع شده!» و آدم به این ترتیب هر چه بیشتر در گرداب غرق می‌شود. هرکس فکر می‌کند که

می‌تواند گلیم خود را در آخرین لحظه از آب بیرون بکشد، هیچکس فکرش را هم نمی‌کند که باید تاوان سنگینی پس بدهد. اما یکباره ورق برمی‌گردد. کلاه‌برداری به اوج خود رسیده و آدم با کیسه‌ی خالی، نفرین‌کنان و معلق‌زنان از آسمان خوشبختی به آغوش باز خادمان عدالت سقوط می‌کند، که بر روی توده‌های بدهی در انتظار ایستاده‌اند.

لنتس! آیا چنین سرنوشتی را برای من تدارک دیده‌اید؟ برای کارفرمای خیرخواهی که به شما اعتماد کرده و از اسرارش با شما حرف می‌زند؟"

لنتس بدون این‌که ذره‌ای به هیجان و عصبانیت کارفرمای خود توجه کند گفت: "من باید اقرار کنم که هیچ پیشنهاد دیگری به ذهنم نمی‌رسد. شما از من پرسشی کردید و من هم جواب دادم. به نظر می‌رسد که پیشنهادهای من مورد پسند شما نیستند. خیلی متأسفم که چیز بهتری نمی‌دانم."

"خدا را شکر!"

"البته شما می‌توانید سهام شرکت‌های بیمه‌ی آتش‌سوزی را هم بخرید."

"سهام بیمه‌ی آتش‌سوزی را بخرم تا خواب راحت را بر خودم حرام کنم؟ تا از ترس متضرر شدن چند سهم ناچیز، آوای هر جغدی را همچون فریاد آتش! آتش! شبگردان بشنوم، سرخی شفق را شعله‌ی آتش صدها روستا تصور کنم و همیشه بوی سوختگی مثل غفن جهنم در تعقیبم باشد؟"

"و یا اینکه سهام بیمه‌ی دریائی بخرید!"

"و با این کار به جای آتش، در هراس از آب به سر ببرم؟ و با ورزش هر بادی به رعشه بیفتم و فریاد بزنم: «آنجا یک کشتی در حال غرق شدن

است؟» و شب‌ها کابوس صخره‌ها و آب‌های کم عمق یا کوسه‌ماهی‌ها و دزدان دریایی را ببینم؟ تا تمام سرمایه‌ام به باد و وضع هوا وابسته شود و آرامشم به درجه‌ی حرارت هوا بستگی پیدا کند؟ بس کنید لتس!"

"من دیگر حرفی نمی‌زنم."

پس از این بحث، سکوتی طولانی بر دفتر حکمفرما شد.

آقای پرایس چنان هیجان‌زده بود که رنگ چهره‌اش از التهاب به سرخی می‌زد. او در حالی که با دستمال ابریشمین، عرق از پیشانی بلند خود می‌سترد، با گام‌های شتابان طول اطاق را طی می‌کرد و دوباره برمی‌گشت. این واقعیت که پیرمرد زرنگ می‌کوشید با جبهه‌گیری در برابر همه‌ی پیشنهادهای حسابدار، اشتیاق سوزان خود به خریدوفروش را پنهان کند، نمی‌توانست از دیده‌ی یک ناظر تیزبین دور بماند. او در واقع کوشش می‌کرد، درست عکس آنچه را که فکر می‌کند بر زبان آورد، با مخالف‌خوانی خود، لتس را وادارد تا پیشنهادهایش را بهتر و محکمتر مستدل کند و چنانچه لتس در پایان کار، با همه‌ی اعتراض‌های او بر سر طرح اولیه‌ی خود باقی می‌ماند، دلیل محکمی به دست او می‌داد تا آن پیشنهاد را جدیتر بررسی کند.

بیش از چند روزی از این مباحثه‌ی طوفانی نگذشته بود که آقای پرایس یکباره و کاملاً تصادفی از لتس پرسید:

"راستی! نظر شما این بود که من باید زمین زراعتی بخرم؟"

"بله آقای پرایس! من این را یک معامله‌ی مطمئن می‌دانم."

"البته من مطمئنم که در این معامله ضرر خواهم کرد، ولی با وجود این، فقط برای این که به شما ثابت کنم که حق با من بوده، می‌خواهم خودم را به خطر بیندازم. ملک اربابی «آلتن بورگ» قرار است فروخته

شود. مالکیت تمام یک ملک اربابی به نظر من خیلی قرون وسطایی است. به دفتر اسناد رسمی بنویسید که من برای قطعه‌ی ششم آن صد هزار تالر می‌پردازم."

حسابدار اطاعت کرد و قطعه‌ی ششم ملک اربابی به تملک آقای پرایس درآمد.

چند روز بعد، دوباره پیرمرد با لحنی که گویی مطلبی را کاملاً تصادفی به یاد آورده است، به حسابدار گفت:

"لتس! اگر اشتباه نکنم، شما چندی پیش توصیه‌ای مبنی بر خرید زمین‌های ساختمانی شهری به من کردید."

"درست است آقای پرایس!"

"یک توصیه‌ی بد! ولی من جرأت چنین خطرکردنی را دارم. به مالک باغ‌های نزدیک «دروازه‌ی راتین» یک پیشنهاد خرید برای همه‌ی زمین‌ها، به مبلغ ۵۰۰۰۰ تالر بدهید."

حسابدار اطاعت کرد و زمین‌های باغدار به ملکیت آقای پرایس درآمدند.

یک هفته‌ی بعد، دوباره پیرمرد حسابدار را مخاطب قرار داد و پرسید: "گمان می‌کنم شما من را به خرید سهام راه‌آهن تشویق می‌کردید. درست است؟"

"من از صمیم قلب و با آگاهی کامل به شما توصیه کردم که زمان مناسب برای این معامله‌ی عالی را از دست ندهید."

"خرید و فروش سهام یک معامله‌ی غیرواقعی و خلاف عرف تجاری است. من می‌دانم که این کار بدبختی به بار خواهد آورد، اما چه کنم؟ پول من بی‌حاصل افتاده. به مدیر «راه‌آهن شمالی دولکن - بوکسته‌هوده»^۱

^۱ Dülken-Buxtehude-Nordbahn

بنویسید که من ۹۰ سهم عرضه شده را می‌پذیرم." حسابدار اطاعت کرد و نیمی از راه‌آهن دولکن - بوکسته‌هوده به تملک آقای پرایس درآمد. لتس بعد از انجام این کار پرسید: "دیگر چیز تازه‌ای نیست؟"

"ما می‌خواهیم در شرکت تازه تأسیس بیمه‌ی آتش‌سوزی هم سهمی داشته باشیم. ولی نامه‌ی مربوط به این کار را روی یک برگه‌ی کاغذ نصفه بنویسید؛ کاغذ گران است."

"و سهام معدن؟"

"این سهام را فقط با مسئولیت شما می‌خرم. بهای سهام را نقد برای آن‌ها بفرستید، ولی کیسه‌های خالی را باید برگردانند؛ خدا خودش می‌داند که این کیسه‌ها برای من کلی تمام شده‌اند."

"امر دیگری ندارید؟"

"لتس! شما را به خدا دست از سر من بردارید."

آسایش از من گریخته ...
و آرامش دلم از دست رفته،
دیگر آن‌ها را باز نمی‌یابم،
دیگر، هرگز!^۱

زاسافراس

ما در یکی از فصل‌های پیشین، نکاتی از زندگی مردی به نام زاسافراس را نقل کردیم.

خوانندگان ما به یاد دارند که این پیرمرد تنها، پس از سی‌وپنج سال خدمت صادقانه از کار برکنار شد. زیرا او "به پیری زودرس دچار شده بود؛" به این دلیل که "خودش کار مؤثری انجام نمی‌داد و مانع کار دیگران هم می‌شد؛" از آنجا که "به خاطر رقابت روزافزون، تنها با نیروهای جوان می‌توان پیش رفت". بله، این مقدار یادآوری کافیست؛ خوانندگان ما حتماً به یاد می‌آورند که جیره‌ی زاسافراس پیر، از آن پس مثل یک اسب از کار افتاده به نصف تقلیل پیدا کرد و با این نیت خیر به خانه فرستاده شد که به عنوان یک کمک‌دفتردار سابق، بقیه‌ی عمر خود را صرف اندیشیدن به این موضوع کند که آیا درست است انسان سی‌وپنج سال تمام با جان و دل برای یک کارفرمای عالی‌قدر کار کند و سالیانه ۴۰۰ تالر دریافت نماید؟

کمک‌دفتردار تبعیدشده حال‌وروز خوشی نداشت. برای شرح پریشانی

^۱ فاوست، پیشین، ص ۹۳. (م)

این مرد نگوینخت، کافیست ذکر کنیم که او بعد از فاجعه‌ی بیکار شدن، سه روز تمام به سراغ دوست قدیمیش، یعنی صاحب مهمانخانه‌ی «سه تاج طلایی» نرفت و نزدیک به دو هفته، عادت دیرینه‌ی خود، یعنی نوشیدن دو گیلان رُم به قیمت دو گروشنِ نقره‌ی پروسی را از یاد برد و از همه بدتر اینکه، یک ماه تمام، حتا یکبار هم پپ نازنین خود را از توتون «آ-ب-رویترا» پر نکرد و یک کُک هم از آن توتون مردافکن نکشید.

دوست قدیمی و مهمانخانه‌دار «سه تاج طلایی» وقتی میهمان همیشگی خود را دوباره روی نیمکت پشت بخاری، ولی این بار بدون رُم و بدون پپ مشاهده کرد، از او پرسید: "چه اشکالی پیش آمده؟" زاسافراس آه عمیقی کشید و پاسخ داد: "پیش آمد بسیار ناگواری برای من روی داده است؛ آنکه به او عشق می‌ورزیدم و از او مراقبت می‌کردم، بهترین قناری من ..."

"آخ، چه حادثه‌ی دردناکی!"
 "بله، او به راهی رفت که همه‌ی موجودات خاکی باید روزی طی کنند؛ او مرد."
 "ای وای، پرنده‌ی بیچاره! چقدر از این بابت متأسفم، خدا بیامرزش."

مهمانخانه‌دار، دیگر در این باره پرسشی نکرد، زیرا او فهمیده‌تر از آن بود که فکر کند: پیرمردی همچون زاسافراس نباید در اثر شتافتن بهترین قناریش به سرای باقی، این چنین دچار پریشانی شود.

اما یک دوست دیرین دیگر، یعنی همسر مهمانخانه‌دار «سه تاج طلایی»، وقتی هیچ پاسخی در برابر خوشامدگویی گرم خود نشنید، گفت: "چه شده؟ چرا اینقدر ساکتید، آقای زاسافراس؟"

زاسافراس چشم‌هایش را به آسمان دوخت و ناله‌کنان گفت: "خانم عزیز! اندوه من از اندازه بیرون است؛ دست تقدیر ضربه‌ی دردناکی به من وارد کرده؛ زیرا همبازی‌های دیرینم، ماهی‌های طلاییم، ماهی‌های طلایی فراموش نشدنی‌م؛ آن‌ها ..."

"یا عیسی مسیح! ای مریم مقدس! ای یوسف! نکند آن‌ها ..."
 "بله، آن‌ها همه به ذات‌الریه مبتلا شدند و مردند."
 "آخ حیوان‌های بیچاره! خدا به آن‌ها آرامش ابدی عطا کند! همیشه این‌طور بوده، خوب‌ها همیشه زود از این دنیا می‌روند."

و همسر مهمانخانه‌دار، دیگر از پیرمرد پرسشی نکرد، زیرا روح لطیف و قلب زنانه‌ی او پراحساس‌تر از آن بود که پریشانه‌ی دردناک پیرپسری چون زاسافراس را در اثر از دست دادن ماهی‌های طلایش به تمامی درک نکند و با او احساس همدردی نداشته باشد.

اما وقتی «تسیگن باین» لاغراندام، این خیاط کنجکاو محله و مهمان همیشگی «سه تاج طلایی»، به جستجوی علت واقعی اندوه زاسافراس برآمد، پیرمرد به شرح پریشانی خود پرداخت، پرده از اسرار غم سنگین خویش برداشت و عقده‌ی دل را گشود. او شرح داد که چگونه همه‌ی قناری‌ها و ماهی‌های طلایش از سرماخوری و رماتیسم، از ذات‌الریه و ضعف پیری مردند.

به نظر می‌رسید، درد بزرگ زاسافراس سرانجام تسکین یافته است. او دوباره حضور مرتب خود در «سه تاج طلایی»، نوشیدن دو گیلان رُم همیشگی و کشیدن توتون «آ-ب-رویترا» را از سر گرفت. مهمانخانه‌دار می‌گفت: "قناری‌ها فراموش شدند."؛ همسرش نظر می‌داد که زاسافراس از غم مرگ ماهی‌های طلایی تسلی یافته است و خیاط اطمینان می‌داد که زاسافراس دوباره آدمی شده که می‌توان با او حرف زد. بله، از آن پس

همه چیز روال همیشگی خود را طی می‌کرد.

اما پیرمرد، خوشبختی پیشین خود را تنها روی نیمکت مهمانخانه باز می‌یافت، زیرا وقتی در خانه‌ی خودش چشم از خواب می‌گشود، صبح در نظرش تیره، و روز، بدون اشتغال به کارهایی که عمری در بنگاه آقای پرایس انجام داده بود، بی‌پایان به نظر می‌رسید: خواندن نامه‌هایی که با پست صبح رسیده‌اند، فرستادن صورت‌حساب‌هایی که روز گذشته در دفاتر ثبت شده‌اند، ثبت نامه‌های صادره خطاب به طرف‌های محترم تجاری در دفتر ارسال مراسلات و یا صدور اخطاریه برای مشتریان سزاوار سرزنش.

او در چنین لحظه‌هایی دست‌های خود را حلقه می‌کرد و به زاری فریاد می‌زد: "آقای پرایس! چرا این کار را با من کردید؟ چرا مرا از خود راندید؟ مرا که وفادارترین خدمتگذار شما بودم؟ اگر قصوری کرده‌ام، بگوئید تا خودم را اصلاح کنم. اگر مرتکب گناهی شده‌ام، بخواهید تا توبه کنم. اگر در جمع کردن ارقام اشتباه کرده باشم، همه را با یک ضرب معجزه‌آسا اصلاح می‌کنم و اگر در تفریق خطا کرده باشم، این ننگ را با یک تقسیم صحیح پاک خواهم کرد. آقای پرایس! با اخراج من کار خیری انجام ندادید. وجود من برای شما اجتناب‌ناپذیر بود. من اندوخته و مایه‌ی برکت بنگاه شما و فرشته‌ی حامی کسب‌تان بودم. حالا چه کسی مواظبت خواهد کرد که همه چیز به موقع بازبینی شود؟ چه کسی تضمین می‌کند که بدهکاران پلید با تیزبینی مورد مراقبت قرارگیرند؟ کدامیک از کارمندان، آموزش کارکنان جوان دفتر را بر عهده خواهد گرفت؟ وقتی حسابدار لنتس، این مرد فرومایه، این خمره‌ی عرق وحشتناک نمی‌تواند عنان اعتیاد نفرت‌انگیز خود را نگهدارد و پشت میز تحریر، این محراب مقدس تجارت که دفتر کل بنگاه روی آن قرار دارد، شیشه‌ی عرق

سروکوهی را می‌گشاید و تمام تالار را به بوی آن آلوده می‌کند، چه کسی جلودار او خواهد بود؟ این دفتری است که با مدیریت من شکوفا شد و در آن مثل درخت جادو، سرمایه از سرمایه رویید.

من، هم‌اکنون او را می‌بینم؛ آن انسان افسارگسیخته، آن حسابدار ناپاک را، با شلوار تنگ و فراک نخ‌نما، او را با عینک سبز و دماغ سرخ می‌بینم که از شادی اخراج من، هر روز چند گرت‌ه‌ی انگیه‌ی اضافی می‌کشد. بله، او را می‌بینم، مردی را که همه‌ی تقصیرها بر عهده‌ی اوست، کسی که به من تهمت زده و باعث بیکاری من شده و با سخن‌چینی خود، ذهن کارفرمای مهربان و فراموش‌نشدنیم را مسموم کرده است. من این مرد معتاد فرومایه را می‌بینم که ارباب شریفم را به بورس‌بازی و معاملات سهام وامی‌دارد، معاملاتی که به زودی نام نیک او را آلوده و پایه‌های بنایی را سست خواهند کرد که من سی‌وپنج سال تمام از عمرم را صرف ساختن آن کردم."

زاسافراس پیر هر روز صبح به چنین نوحه‌سرایی دردآلودی می‌پرداخت، به طوری که این اواخر، ابتدا بی‌اختیار جمله‌ها را ادا می‌کرد، اما بعد با حالت گرفته‌ای چنان در خود فرومی‌رفت و اندیشه‌های تیره و بی‌فرجام چنان به او هجوم می‌آوردند که تنها شب‌هنگام، در مهمانخانه‌ی «سه تاج طلایی» به خود می‌آمد. این حالت باعث می‌شد که او لحظه‌هایی از خود بی‌خود شده، از علت اصلی پریشانی‌اش غافل شود و بی‌اختیار دست به کلاه و عصا برد تا راه هرروزه به سوی بنگاه پرایس را درپیش گیرد.

او بارها در آن حالت تا جلوی در محل کار سابق خود پیش رفته و در آنجا یکباره با هراس به خود آمده و بازگشته بود. اما یک روز که بیش از همیشه در تب‌وتاب بود، بی‌اختیار از درگاه دفتر نیز گذشت و به آنجا

وارد شد.

حسابدار، منشی و کارآموز با دیدن همکار سابق خود که بدون توجه به دیگران و مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده، پشت میز بزرگ قدیمش قرار می‌گرفت، بی‌اندازه دچار حیرت شدند. لنتس قلم پَر را پشت گوش گذاشت و یک گرت‌هی پروپیمان انفیہ کشید. آگوست منشی روی صندلی خود نیم‌خیز شد. هردوی آن‌ها پیرمرد سودازده را با چشم دنبال کرده و نگاه‌هایی پرسشگر و حاکی از همدردی ردوبدل کردند. کارآموز به آهستگی چند قدم روی پنجه‌های پا برداشت و پیرمرد را از نزدیک زیر نظر گرفت، گویی خوابگردی را می‌پاید و از آن بیمناک است که اگر بیدار شود، بر زمین بیفتد و آسیب ببیند. هیچکس جرأت دخالت در کار او را نیافت.

زاسفاس با بی‌تفاوتی تمام چارپایه را به نزدیک میز کشید، روی آن نشست، قلم پَر را در دوات فرو برد و نامه‌ای با لحن محکم و به سبک نگارش تجاری به این شرح نوشت:

"خطاب به آقای حسابدار لنتس!

نشانی: همین جا.

(کاملاً خصوصی)

آقای بسیار محترم!

وقتی می‌بینم که دست سرنوشت مرا وادار به بیان مطلبی کرده که در سالنامه‌ی زندگی مردم متمدن دارای نمونه‌ای نیست، به اندوهی ناگفتنی دچار می‌شوم.

آقای گرامی! من از یک مرد، و از آن مهمتر، از یک پدر خانواده که

سالیان دراز نزدیکترین و مطبوعترین روابط را با او داشته‌ام، هرگز انتظار نداشتم که با پایمال کردن تأسفبار همه‌ی ملاحظات دوستانه، ضوابط مجاز و همه‌ی تعهدات تجارتی، چنین از اعتماد من سوءاستفاده کند، اعتمادی که من از هیچ انسان شریفی دریغ نکرده‌ام و آن را به شهادت همه، در وسیعترین حد خود، به شما ارزانی داشته‌ام.

من دوستی خود را در تاریکترین دوران‌های زندگیتان به شما ثابت کردم، توجه و احترام خود را در حساسترین مراحل زندگی کاریتان از شما دریغ نداشتم، و حتا زمانی که ارزیابی من از شما به تدریج به جهت منفی گرایش می‌کرد، وامی به شما اعطا کردم. آقای عزیز! این نیست خیرخواهانه‌ی من که پایه‌ی اصلی همبستگی پیشین ما بود، اکنون در اثر رفتار بی‌ملاحظه و بی‌مبالاتی نابخشودنی شما کاملاً سست شده است. آقای محترم! شما به من بدهکارید: بیست و هفت گروشن نقره.

ناخوشایندترین کلام گفته شد و اکنون من از دست کابوس سهمگینی رها شده‌ام.

اما چیست این بیست و هفت گروشن نقره؟

مبلغی ناچیز، قطره‌ای در دریای بی‌پایان اعتبارات که امواج آن از این قاره به آن قاره در حرکتند. دانه‌ی شنی است در کوهستان عظیم سرمایه، که فعالیت انسانی به عنوان زیربنای همه‌ی پیشرفت‌های بعدی روی هم انباشته است. این مبلغ شاید کوچکترین رقم در فعالیت‌های مالی همه‌ی ملت‌های کره‌ی زمین باشد. بله، در واقع رقم بسیار کوچکی به نظر می‌رسد این بیست و هفت گروشن نقره.

اما همان‌طور که هدایت‌کننده‌ی ستارگان، مسیر اختران عظیم و نیز جایگاه ستارگان خُرد را در آبی بی‌کران آسمان تعیین کرده، و به همان ترتیب که عقلا، بزرگ و کوچک، هردو را در جای خود ارج می‌نهند، و

هر چیز کوچکی را بی‌مقدار نمی‌پندارند، به همان گونه نیز در واقع، نه بر اساس مقدار، بلکه بر مبنای طبیعت آن سنجیده می‌شود، ارزش واقعی این بیست‌وهفت‌گروشن‌تقره.

اما طبیعت واقعی این رقم چیست؟ آقای عزیز! من این را برای شما تشریح خواهم کرد: همان بیست‌وهفت‌گروشن‌تقره از طرفی طلب من و از طرف دیگر بدهی شما را تشکیل می‌دهد و نشانه‌ایست از مهمترین پدیده‌ی این جهان، یعنی روابط انسان‌ها با انسان‌ها؛ این رقم بر اعتماد ایجادشده نزد یکطرف و دینی که بر عهده‌ی طرف دیگر قرار گرفته شهادت می‌دهد؛ این رقم نتیجه‌ی روندی اجتماعی است که ساعت به ساعت و در همه جا به شکل‌های گوناگون تکرار می‌شود، زندگی خلق‌ها را می‌سازد، صحراها را به مزرعه‌های بارور تبدیل می‌کند، شهرها را از زمین‌ها می‌رویاند و سفینه‌ها را بر دریاها روان می‌سازد. بله، بر اساس مفهوم اجتماعیش، رقم بزرگی است این بیست‌وهفت‌گروشن‌تقره.

و شما این رقم را بدهکارید؛ شما مسئولیت چنین مبلغی را بر عهده دارید. آقای عزیز! اجازه می‌خواهم که شما را با این مبلغ از نزدیک آشنا کنم و آن را همچون آئینه‌ای در برابرتان قرار دهم تا توانایی پرداخت خود را در آن ببینید. از آنجا که من فرزند زمانه‌ای هستم که همه چیز را در ارقام خلاصه می‌کند: شعور، طنز، استعداد، ایمان، عشق...؛ به این دلیل که ریشه در اخلاق قرنی دارم که بهای کار انسان را معادل ارزش او قرار داده است؛ به خاطر همه‌ی این‌ها، باید به من حق بدهید تا شما را نه تنها به عنوان عضو اجتماع، شهروند و کارمند تجارتخانه، بلکه همچنین به عنوان انسانی ارزشیابی کنم، به بهای بیست‌وهفت‌گروشن‌تقره.

این وحشتناک است، من از ترس می‌لرزم و چهره‌ی خود را می‌پوشانم، زیرا شما حتا همین ارزش را نیز حفظ نکردید. نخواستید؟

نتوانستید؟ بی‌تفاوت است. شما بدهی خود را نپرداختید. مسئله‌ی اصلی همین است. آیا شما واقعاً بیست‌وهفت‌گروشن‌تقره ارزش ندارید؟ شما مسلماً پاسخ خواهید داد که ارزشتان بیشتر از این است، زیرا در نظام قیمت‌گذاری رایج جامعه، که بهای کار یک بانکدار را یک میلیون، ارزش فعالیت ذهنی یک فیلسوف را ۳ سکه‌ی «لوئی‌دور»^۱ در برابر هر رساله و قیمت کار یک گدا را معادل ۳ فینیک صدقه تعیین کرده، برای کار و زحمت شما سالیانه ۶۰۰ تالر قیمت‌گذاری شده است. و بعد حتماً اضافه خواهید کرد که جامعه مثل خیلی از موارد دیگر، قدر شما را به درستی نشناخته است. به طور خلاصه، در حقتان ظلم شده و گرچه بهای کار سالانه‌ی شما ۶۰۰ تالر معین شده، ارزش واقعیتان بیش از آن است، درست به اندازه‌ی بیست‌وهفت‌گروشن‌تقره.

در اظهارات شما چیزی از واقعیت نهفته است. من اقرار می‌کنم که نیمی از دردهای قرن ما در همین تفاوت بین ارزش و قیمت نهفته است. اما مگر من این امر را نپذیرفتم؟ چرا. وقتی شما در آغاز آشنائیمان، آن اشتباه اقتصادی بزرگ زندگیتان را مرتکب شدید، یعنی وقتی که به ندای عشق تسلیم شده و با زن برازنده‌ای ازدواج کردید، من تمام قبض‌های بدهی شما را پاره کرده و دور ریختم؛ زیرا به طور مبهمی به یاد آوردم که خودم هم زمانی عاشق شده بودم و عشق، اقتصاد و بدهی نمی‌شناسد. وقتی شما چند سال بعد، در تلاش خود برای پیروی از ندای عقل شکست خوردید و به نحو مقاومت‌ناپذیری به افزایش جمعیت کوه‌ی زمین یاری رساندید، من برای دومین بار روی بدهی‌های شما خط بطلان کشیدم؛ زیرا با خود فکر کردم: «کسی چه می‌داند؟ شاید بهتر باشد او با

^۱ Louisdor سکه‌ی طلای فرانسوی که نخستین بار در دوران لودویک هشتم (۱۶۴۳-)

آن پول برای این بچه‌ها کفش و جوراب بخرد، تا آن‌ها بتوانند با آن، درازای قرن‌ها را بیمایند.» و وقتی شما برای بار سوم قربانی شدید، و این بار قربانی اشتیاق موحشی که متأسفانه بسیاری از بزرگان هم مثل انسان‌های بی‌مقدار دستخوش آن هستند، من بار دیگر از بدهی‌های کهنه‌ی شما صرف‌نظر کردم و به خود گفتم: کسی چه می‌داند؟ شاید باده‌نوشی این مرد در تقدیر الهی مقرر شده و در نظام قیمت‌گذاری جامعه، مفتضحانه فراموش شده باشد. اما آیا من باید به این دلیل، بار دیگر نیز صرف‌نظر کنم از آن بیست‌وهفت‌گروشن‌نقره؟

هرگز! دیگر هرگز! زیرا این به معنای تسلیم گناهکارانه به سرنوشت است. من سرنوشت را بازخواهم داشت و در همان تفاوت بین ارزش و قیمت، انگیزه‌ای خواهم یافت برای کار خستگی‌ناپذیر، همچون انگیزه‌ی کوشش مردان بزرگی که به خاطر نیاز زندگی، کوه‌ها را مسطح کردند و صخره‌ها را برپا داشتند. از این رو، و به همان‌گونه که پیدایش نور از خورشید، باران از ابر، سکوت از شب و میوه از درخت بدیهی است، از شما می‌خواهم که بدهی خود را پردازید و رسماً به شما اخطار می‌کنم که به من بازپس دهید آن بیست‌وهفت‌گروشن‌نقره را!

وقتی شما ماهیگیران را می‌بینید که هر روز تور خود را به دریا می‌افکنند؛ و شکارچیان را که پیوسته به دنبال شکار روانند؛ هنگامی که دریانوردان را می‌بینید که در طوفان و خطر با شهادت بادبان می‌افرانند؛ و جنگجویان را که با عزم راسخ بر جبهه‌ی دشمن هجوم می‌برند، چگونه می‌توانید در بازپرداخت این بدهی تأخیر کنید؟ آیا وقتی همه‌ی این‌ها را می‌بینید، هوس نمی‌کنید که همانطور مصمم و کوشا به ماهیگیری، شکار، دریانوردی یا نبرد پردازید؟ حتی اگر به خاطر رقمی باشد معادل بیست‌وهفت‌گروشن‌نقره؟

بله! چطور ممکن است جرأت کنید، چهره‌ای از خود به جهانیان نشان دهید که بر روی آن با حروف شکسته و شعله‌ور نوشته شده است: پرداخت نمی‌کنم بیست‌وهفت‌گروشن‌نقره را!

اگر چیزی از شرم در شما باقی مانده بود و لحظه‌ای فریبکاری و سهل‌انگاری را کنار می‌گذاشتید، می‌بایست فریاد بزنید: ای کوه‌ها! بر روی من فروریزید؛ ای رودها! مرا در خود غرق کنید؛ زیرا حتی یک خداگونه و موجودات عالم اعلی هم فرمان نمی‌رانند بر این بیست‌وهفت‌گروشن‌نقره.

احساس اندوهی ناگفتنی قلبم را می‌فشرد. باشد، تا روح این اخطاریه شما را از خواب بیدار و از این دنده به آن دنده کند.

با احترام قلبی،
زاسافراس شما"

در حالی که زاسافراس پیر هنر قدیمی اخطاریه‌نویسی خود را برای آشکار کردن اندوه و رنجیدگی خود از زندگی و کینه‌ی مخصوصش نسبت به حسابدار لتس به کار می‌گرفت تا چنین متن رنگارنگی را درباره‌ی بیست‌وهفت‌گروشن‌نقره بر روی کاغذ آورد، لتس به تدریج نزدیکتر رفت، به طوری که توانست نامه‌ای را که خطاب به خودش نوشته می‌شد، از پشت سر نویسنده‌ی آن، از بالا تا پائین و بی‌دردسر بخواند.

برای اعاده‌ی حیثیت از لتس و اثبات این که هنوز همه‌ی عواطف انسانی در او نمرده بودند، باید صریحاً از قول منشی و کارآموز ذکر کنیم که خواندن بخش‌های مختلف آن نامه، طیف رنگ‌های رنگین‌کمان را به طرز حیرت‌آوری در چهره‌ی حسابدار نمایان می‌ساخت، به طوری که سر

و صورت او در یک آن، رنگ آتشین شفق را می‌گرفت، لحظه‌ای بعد همچون ماه گرفته کدر می‌شد و ثانیه‌ای پس از آن به رنگ سربی آسمان بارانی درمی‌آمد.

لنتس خوشبختانه دشنه‌ای در زیر لباس حمل نمی‌کرد. او فقط یک جعبه‌ی انفیه در جیب داشت، و شاید به این ترتیب برای دومین بار، یک انفیه‌دان، جهان را از فاجعه‌ای حتمی نجات داد. زیرا این یک واقعیت تاریخی است که ناپلئون بناپارت وقتی نقشه‌ی فتح انگلستان را کشیده بود، از «کالائیس»^۱ بر یک قایق پارویی سبک سوار شد و تا وسط دریا پیش رفت. او که پیوسته در اثر اصابت امواج کف‌آلود به قایقش، به عقب رانده می‌شد، یکباره با خشم دست به جیب خود برد و جعبه‌ی انفیه‌ی الماس‌نشانی را بیرون آورد و لعنت‌کنان بر چهره‌ی موج بعدی کوفت.

همان‌طور که آن «کورسیکائی»^۲ بزرگ در آن زمان به جای یک ناوگان جنگی، فقط جعبه‌ای را از جیب درآورد و به این ترتیب از به بند کشیدن شیرهای بریتانیایی صرف‌نظر نمود و کوتاه‌زمانی پس از آن، در اثر حسادت خدایان، مرحله به مرحله سقوط کرد و بالاخره «مرد آرامی» شد، حسابدار لنتس نیز وقتی به جای دشنه، فقط انفیه‌دان خود را یافت، خشمش آرام آرام فرونشست و از انتقام وحشتناک خود، از وارد آوردن یک ضربه‌ی کشنده و گرفتن جان زاسافراس دست برداشت.

بله، این در واقع مهمترین لحظه در زندگی آقای لنتس بود: لحظه‌ای که او جعبه‌ی کوچکی را به جای دشنه در جیب خود یافت و برای اولین

^۱ Calais شهری در شمال فرانسه، در ساحل دریای مانش؛ نزدیکترین بندر فرانسه به خاک انگلستان. (م)

^۲ منظور ناپلئون است که در جزیره‌ی کورسیکا واقع در دریای مدیترانه (متعلق به فرانسه) به دنیا آمده بود. (م)

و آخرین بار، این چنین به بزرگترین مرد دوران ما، به ناپلئون بزرگ شباهت یافت.

در این تشبیه به هیچ‌وجه بی‌دقتی، استهزا یا اغراقی وجود ندارد؛ زیرا باید فکر کرد که چه تغییراتی می‌توانست صورت گیرد، اگر ناپلئون واقعاً یک ناوگان جنگی و لنتس یک دشنه به جای انفیه‌دان بیرون کشیده بودند. نتایج چنین وضعی به سختی قابل پیش‌بینی است. به همان ترتیب که ممکن بود ناپلئون در آن وضع انگلیسی‌ها را نابود کند، قدرت خود را به دو برابر افزایش دهد، آخرین نقطه‌ی کره‌ی زمین را نیز با جنگ مسخر سازد و به زیر یوغ خود بکشد، اگر لنتس خشمگین نیز خنجری در دست می‌داشت، تا اخطاربه‌ی زاسافراس را با خون سرخ او ممهور نمی‌کرد، آرام نمی‌گرفت. در نبرد این دو مرد ممکن بود دفتر کل بنگاه از روی میز بر زمین بیفتد، دوات‌های جوهر سقوط کنند و تالار دفتر به لرزه درآید ... تجارتخانه‌ی پرایس بر اثر این کشتار و نبرد خونین ویران شود، همه‌ی اعتبارات خود را از دست بدهد و بسیاری از بنگاه‌های دیگر را نیز با خود به نابودی بکشاند، به طوری که هر روز ضربه‌ی تازه‌ای به تجارت و صنعت وارد شود تا بالاخره یک بحران بزرگ پولی و تجاری، تا دورافتاده‌ترین روستاهای دنیا را به لرزه درآورد و فلاکت بیمانندی بر میلیون‌ها انسان درستکار مستولی شود.

ولی لنتس به جای دشنه، انفیه‌دان خود را در جیب یافت و همان‌طور که ناپلئون با بی‌قیدی شاهانه‌اش، آن گرت‌های انفیه‌ی تاریخی را به اقیانوس اهدا کرد، لنتس هم با وقار و صف‌ناپذیری که مخصوص انفیه‌کش‌های حرفه‌ای و اصولی است، گرت‌های به مخالف سرسخت خود، به زاسافراس پیر تعارف کرد و قضیه‌ی دشوار و ترسناک با این کار حل شد.

زاسافراس ناگهان از آن کابوس تیره چشم گشود و دید که به رغم

دستور کارفرمای قدرتمند، پشت میز سابقش نشسته است؛ حسابدار لنتس را دید که با پیشانی عرق کرده و چهره‌ی ملتهب، آستی جویانه و با مهربانی به او انفییه تعارف می‌کند؛ اختطاریه‌ای را که در آن لحظه‌های دردناک و بی‌خودی نوشته بود، در برابر خود دید؛ دوستی قدیمی خود با لنتس و ساعات خوشی را که با هم در اطاق‌های آن تجارتخانه گذرانده بودند به یاد آورد؛ دوران جوانی در نظرش زنده شد؛ جوششی در خود احساس کرد، که همچون نه‌ری، همه‌ی کینه‌ها را شست و با خود برد. زاسافراس نرم شد؛ لرزید؛ اختطاریه‌ی مالیخولیایی را با دست‌های لرزانش ریزریز کرد و گریان، خود را به آغوش گشوده‌ی حسابدار انداخت.

زاسافراس از این لحظه به بعد، توان آن را یافت که تبعید خود از بنگاه آقای پرایس را تا اندازه‌ی زیادی با تعادل و خونسردی تحمل کند و بالاخره در مقابله با بدبختی‌های بزرگ دوران پیری، خرقه‌ی معمول بی‌خیالی و بی‌اعتنایی به دنیا را بر دوش افکند، که آدمی را قادر می‌سازد با آرامش و نشئه، به مرور گذشته و پیچ و خم‌های زندگی خود پردازد.

۱۰

آقای پرایس در تنگنا

ما دوباره در دفتر بنگاه آقای پرایس حضور داریم. آفتاب صبحگاهی با اشعه‌ی سرخ‌رنگ خود از ورای دو پنجره‌ی گردگرفته به روی میز تحریر پر از لکه‌های جوهر نور می‌پاشد. قوطی‌های ماسه، قلمتراش، قلم‌هایی از پرغاز و چیزهای معمولی دیگری از این دست، مسالمت‌آمیز در کنار کاغذها و پاکت‌های پست قرار دارند. میز تحریر را چارپایه‌های بلندی با روکش چرمی احاطه کرده‌اند. این میز دارای کشوهایی است مزین به چفت‌وبست‌هایی از پولاد اصل. سکوت مرگ حکمفرماست.

آقای پرایس بالاخره آهی کشید و ناله‌کنان گفت: "دوران خیلی بدی شده است."

حسابدار دراز و لاغر با تأکید فوق‌العاده‌ای پاسخ داد: "خیلی بد!" بیچاره آقای پرایس! او در این مدت درست و حسابی لاغر شده بود، مردی که همیشه خوش‌بینیه و کمی گردوقلنبه بود، به طور بی‌سابقه‌ای تکیده می‌نمود و چشم‌های پرحالت و عقاب‌مانند او همه‌ی درخشندگی خود را از دست داده بودند. بینی‌اش بیش از پیش خمیده و چانه‌اش که همیشه تیز و متمایل به جلو بود، حالا آویزان شده بود. بله، به طور مشکوکی روی دستمال گردنش آویزان بود. تمام تحولات زمان به خوبی

در وضع لباس این تاجر معتبر که تا قبل از ۲۴ فوریه^۱، همیشه به دست هنرمندترین خیاطان دوخته می‌شد، بازتاب داشت. شلوارش پر از چین و چروک شده بود. همسایگان فضول می‌گفتند که اندازه‌ی دور کمرش ۲۰۰۰ متر کوچکتر شده.

آقای پرایس با لحن تلخی ادامه داد: "ولی با وجود بدی دوران، نیروی من از بین نرفته!"

"این خواست خداست! ... ولی نرخ اوراق قرضه‌ی متالیک اتریش روز به روز سقوط می‌کند."

حسابدار لتس مثل چرخ عقب ارابه که همیشه چرخ جلو را تعقیب می‌کند، گفته‌های کارفرمای خود را پیگیری و آن‌ها را تأیید می‌کرد و لااقل در ظاهر با او همدردی نشان می‌داد، زیرا با وجود خرابی وضع و بدی دوران، همچنان ۶۰۰ تالر حقوق سالانه، به اضافه‌ی عیدی خود را دریافت می‌کرد. دماغش هنوز سرخ بود، نشانه‌ای از فرارسیدن روزهای بهتر؛ حتا در انقیه کشیدنش هم تغییری رخ نداده بود؛ مثل همیشه قطره‌های قهوه‌ای و معطر آغشته به انقیه از بینی‌اش به روی جلیقه‌ی رنگ‌پریده‌اش می‌چکیدند. ولی باوجود این، او هم می‌ترسید: بعد از ۲۴ فوریه، سه بار به کلیسا رفته بود، شش بار در ساعت آه می‌کشید و روزانه ۱۲ عدد قلم پر کهنه را می‌جوید.

آقای پرایس چنین به صحبت ادامه داد: "من به شما اطمینان می‌دهم که تا به حال هیچ چیز برای من نامطبوعتر از این انقلاب نبوده است."

حسابدار لتس می‌خواست بگوید: "انقلاب لعنتی!"، ولی آقای پرایس فرصت نداد.

^۱ ۲۴ فوریه ۱۸۴۸، انقلاب فوریه در فرانسه؛ سقوط دولت گوئیوزو؛ استعفای لوئی فیلیپ (شاه شهروندان)؛ تشکیل جمهوری موقت.

"انقلاب جنون است، هیچ نام دیگری غیر از جنون نمی‌توان به آن داد. ما سابق خوشبخت و شاد زندگی می‌کردیم. مثل یک جویبار آوازخوان، جویباری که آب زلال آن را هیچ ورشکسته‌ای گل‌آلود نمی‌کرد. شب‌ها آرام می‌خوابیدیم و صبح‌ها با نیروی بیشتری چشم باز می‌کردیم. آنچه را که خدا و منافعمان به ما حکم می‌کردند، انجام می‌دادیم. اگر گاهی دست به کارهای ناشایستی می‌زدیم، این در طبیعت ما نهفته است، زیرا ما انسان‌های ضعیفی هستیم، ضعیف و جایز‌الخطا.

دست‌های ما پیوسته در حال کار بودند، و اگر آن‌ها را در جیب خود فرو می‌کردیم، فقط به این دلیل بود که آنچه را کسب کرده بودیم، حفظ کنیم. خدا به کار ما برکت داده بود؛ گاهی ۲۰ درصد سود می‌بردیم و گاه بیشتر. هر وقت پست می‌رسید، سودی برای ما در آن نهفته بود. نامه‌ای از ساحل «لان»^۱، از «موزل»^۲، از کوهستان‌های «شوارتس والد»^۳: ۲۰ بشکه شاه‌ماهی، یک سفارش کشمش ... و هر کدام با یک درآمد معقول. ما به راحتی قرض می‌دادیم، همان‌طور که همه‌ی بانک‌ها به ما اعتبار می‌دادند.^۴ اگر خطری در بین بود، به شدت اخطار می‌دادیم، اما همیشه با ادب و احترام. همه به ما اعتماد داشتند و ما هم به دیگران. ما همیشه در پرداخت‌هایمان را تا حد ممکن به عقب می‌انداختیم، ولی همیشه در چارچوب مهلت‌های مقرر. ما با همه راه می‌آمدیم، فقط مواظب بودیم که

^۱ Lhan از رودهای فرعی «راین» که از ارتفاعات مرکزی آلمان سرچشمه می‌گیرد و در نزدیکی «کوبلتس» به «راین» می‌ریزد. (م)

^۲ Mosel رودی که از خاک فرانسه سرچشمه گرفته، از مرز آلمان و لوکزامبورگ عبور می‌کند و در نزدیکی «کوبلتس» به «راین» می‌ریزد. (م)

^۳ Schwarzwald منطقه‌ی کوهستانی در جنوب غربی آلمان (م)

^۴ اشاره‌ی تحریف‌شده به انجیل، از جمله انجیل متی، فصل ششم، صدقه دادن، آیه‌ی ۱۴: همان‌طور که شما خطاهای دیگران را می‌بخشید، پدر آسمانی نیز شما را خواهد بخشید. (م)

خودمان ضرر نکنیم. ما مواظب خودمان بودیم، اما به هیچکس زبانی نمی‌رساندیم، و به خودمان از همه کمتر. خودمان سود می‌بردیم و به دیگران هم سود می‌رساندیم؛ البته هدف اصلی، سود خودمان بود. ما از خدا و همه‌ی خلق راضی بودیم، برای این که از کار خودمان رضایت داشتیم. با وجود رقابت شدید، خیلی از موانع را از سر راه برداشتیم. آینده برای ما درخشان و نویدبخش بود، ولی یکباره این انقلاب لعنتی همه چیز را خرد کرد..."

حسابدار کلام کارفرمای خود را قطع کرد و با ترس و ناراحتی گفت: "و نرخ سهام ما در «جزیره‌ی ساندویچ»^۱ دارد به صفر می‌رسد." "بله، انقلاب در آنجا مثل تگرگ روی مزرعه‌ی سیب زمینی، مثل صاعقه در مزرعه‌ی اسفناج عمل می‌کند. تمام امیدهای ما بر باد رفت و خوشبختی‌مان به پایان رسید. شب‌ها در کابوس‌های تیره، در انبارهای خود با ارواح خبیث دست‌به‌گریبانم. همین دیشب بود که در خواب، یک گیوتین و یک کیسه‌ی گدائی را در حال رقص می‌دیدم، رقصی وحشت‌زا! صبح‌ها خیس عرق از خواب برمی‌خیزم و اگر در آینه نگاه کنم، گمان می‌کنم که به دار آویخته‌ای را در آن می‌بینم. آرامش را در دعا به درگاه خداوند جستجو می‌کنم، اما به دست نمی‌آورم، زیرا روز آستن حوادث شوم است و باید از خلوت روحانی ایمان به واقعیت زندگی بازگشت.

صبح‌ها باید کار را با ترس آغاز کرد و هر نامه‌ای را با دست لرزان گشود، زیرا خیلی احتمال دارد که با جمله‌ای نظیر: «با قلبی افسرده» یا «من در نیازمندی اندوهباری هستم» یا «متأسفم که در اثر اجبار شرایط...»

و یا جمله‌ی غم‌انگیز دیگری، حاکی از ورشکستگی کسی شروع شود. ورشکستگی پشت ورشکستگی؛ اعتبارها تا ذره‌ی آخر مصرف شده‌اند. از تخت و تاج شاهان گرفته تا کسب صابون‌سازان، همه متزلزلند. بانکدارها نابود می‌شوند، مثل مگس‌ها در زمستان. و آن‌ها که هنوز سرپا مانده‌اند، چنان سختند، که گویی از هفت ماه پیش تا به حال فقط تخم‌مرغ آب‌پز و آب جوش خورده‌اند. به خاطر هر بدهی کوچکی اختاریه صادر می‌کنند، گویی از موعد یک بدهی میلیونی دو سال گذشته است. بی‌تفاوت‌ترین دوستان و دورترین خویشاوندان، دائم برای قرض گرفتن به سراغ آدم می‌آیند.

یا سفارشی در بین نیست، و یا اگر باشد، با موعد پرداخت چهارده-ماهه. هیچکس به همسایه‌اش اعتماد ندارد؛ هر کس، دیگری را به صورت یک کلاه‌بردار بی‌وجدان می‌بیند. همه مثل جارچیان مراسم تدفین در خیابان‌ها قدم برمی‌دارند. آدم‌های محترم، مورد استهزای پرولتاریای سرخ و زیر نگاه‌های خیره‌ی توده‌ی سیری‌ناپذیر قرار دارند. بورس اوراق بهادار مثل مزرعه‌ی گندم ساکت است. صدای موش‌ها را می‌توان شنید که در سوراخ‌های دیوارها مشغول جویدن‌اند، اشک‌ها را می‌توان دید که به خاطر سقوط ارزش سهام، بر گونه‌ها جاریند.

آقای لتس! یک بلای آسمانی بر ما نازل شده است. من مثل یهودیانی که در آبهای بابل به درگاه خدا نُدبه می‌کردند^۱، روی صندلی خودم نشسته‌ام و شیکوه می‌کنم."

سکوتی برقرار شد. آقای پرایس پیشانی بلند خود را با دو دست پوشاند. حسابدار لتس یک گرت‌هی بزرگ انفیه کشید، بزرگتر از همیشه.

^۱ اشاره به تورات، مزامیر، بخش ۱۳۷: "ما در آب‌های بابل نشسته بودیم و می‌گریستیم، وقتی به یاد صهیون می‌افتادیم..." (م)

^۱ Sandwich Islands نام انگلیسی جزایر هاوایی؛ مجمع‌الجزایری در شمال اقیانوس آرام، متعلق به ایالات متحد آمریکا. (م)

آقای پرایس بالاخره ادامه داد: "ما باید خودمان را جمع و جور کنیم." گوش‌های بزرگ حسابدار تیز شدند و دستش که آماده‌ی برداشتن گرت‌هی دوم انقیه بود، از حرکت بازایستاد.

"لنتس! ما باید دستگاه خودمان را محدود کنیم. صرفه‌جویی تنها چیز است که می‌تواند ما را نجات دهد."

حسابدار با شش‌دانگ حواس گوش می‌داد.

"باید روش خود را مثل یک دزد دریایی ماهر تغییر دهیم. ما اصلاً درآمدی نداریم؛ این وضع دیگر نمی‌تواند به همین شکل ادامه یابد."

حسابدار خیس عرق شده بود.

"چندی پیش من کمک‌دفتردار قدیمی‌مان را مرخص کردم."

حسابدار لرزشی در ماهیچه‌های پاهای خود احساس کرد.

"ما باید همین کار را ادامه دهیم."

حسابدار با خود نجوا کرد: "ای خدای بزرگ!"

"تصمیم من قاطع است. صرفه‌جویی! صرفه‌جویی! این تنها راه‌حل است."

رنگ سرخ دماغ حسابدار زایل شد.

"پس یادتان باشد که ..."

آقای پرایس بار دیگر مکث کرد، مکثی که وحشت سختی بر وجود حسابدار مستولی کرده و حواس او را ربود.

"پس یادتان باشد، آقای لنتس! یادتان باشد ..."

کارفرمای هیجان‌زده در این موقع چنان با مشت روی میز کوبید که از لرزش دوات‌ها و قلم‌ها و مدادها، موسیقی عجیبی به گوش رسید.

"یادتان باشد، آقای لنتس! ما باید اسب‌های درشکه را بفروشیم."

حسابدار لنتس نفس عمیقی کشید، چشم‌ها را به سوی آسمان گرداند

و زیر لب گفت: "خدایا شکر!"

"لنتس! ولی کار ما فقط با همین درست نمی‌شود، به دنبال زاسافراس و اسب‌های درشکه، باید کارهای دیگری هم انجام شوند."

حسابدار وحشت‌زده پیش خود فکر کرد: "شکنجه دوباره شروع شد."

"وقتی من اسبی نداشته باشم، بدیهی است که درشکه هم باید فروخته شود."

حسابدار فوراً جواب داد: "البته، این منطقی است."

و آقای پرایس ادامه داد: "و این نیز منطقی است که تغییرات نباید فقط در اصطبل و درشکه‌خانه اعمال شوند."

حسابدار پیشنهاد داد: "بلکه همچنین در آشپزخانه و زیرزمین."

و کارفرما این پیشنهاد را چنین تکمیل کرد: "و نیز در محل کسب من."

حسابدار ناله‌کنان زیر لب گفت: "دوباره به سر جای اول برگشتیم!" و عرق از همه‌ی منافذ بدنش بیرون زد.

"به همین دلیل یادتان باشد که ..."

"یادم خواهد ماند."

"و یادداشت کنید."

"یادداشت می‌کنم."

"هزینه‌های تولید و خرج‌سفرها باید به حداقل تقلیل یابند."

حسابدار با لکنت گفت: "به حداقل ممکن."

"این کاهش هزینه در درجه‌ی اول در ..."

"در درجه‌ی اول در ..."

"در مورد کارکنان بنگاه ..."

حسابدار حرف او را قطع کرد و گفت: "جناب آقای پرایس! ..."
 "غیر از این راهی نیست لتس! در مورد کارکنان بنگاه ..."
 "کارمندان وفادارتان را از خود نرانید!"
 "در مورد کارکنان بنگاه ..."
 "نمی‌توانیم اول از کارکنان انبار شروع کنیم؟"
 "البته لتس! ولی بعد باید به دفتر بیایم ..."
 "و یکی از کارآموزان را مرخص کنیم."
 "و جوانترین کمک‌دفتردار را."
 "درست است!"

"و همین طور بعداً، خیلی متأسفم، نه! کمک دفتردار می‌تواند بماند.
 خیلی از این بابت متأسفم، در باره‌ی شما ..."

در این جا توان تحمل حسابدار به پایان رسید. قطره‌های درشت عرق از دماغ رنگ‌پریده‌ی او می‌چکیدند، عینک سبزرنگ از روی دماغش لغزید و افتاد. مرد تیره‌روز مثل گلی در طوفان، درهم شکست. فقط دسته‌های صندلی مانع از آن شدند که او نقش بر زمین شود.

آقای پرایس جمله‌ی خود را به پایان نرساند. آخرین بخش کلام سر‌زبانش بود که نام‌رسانی وارد شد و روزنامه‌ای را به او داد. بعد از وقایع فوری در پاریس و بعد از خبرهایی که از وین^۱ شنیده شده بود، نیروی ۲۴ اسب هم نمی‌توانست آقای پرایس را لحظه‌ای از خواندن روزنامه بازدارد. به همین دلیل، تاجر محترم گفتگو با حسابدار را فوراً قطع کرد، کلاه سبز را روی صورت پائین کشید، پاها را به یکدیگر چفت کرد، روزنامه را محکم با دو دست گرفت و به سرعت مشغول مرور وقایع

^۱ منظور نویسنده انقلاب سیزدهم تا پانزدهم مارس ۱۸۴۸ در وین است که منجر به فرار مترنیخ شد. (م)

جهان شد.

بیچاره پرایس! حالت این مرد قدرتمند تماشایی بود، اصلاً نمی‌دانست چه می‌کند. آن روزنامه‌ی شوم را در دست داشت، اما فقط یک لحظه توانست آن را بخواند. در حالی که اندام‌هایش به رعشه افتاده بودند و چانه‌اش می‌لرزید، با صدای خفه‌ای فریاد زد: "انقلاب در برلین!"^۱ در این بین کلاه از سرش افتاد و درست مثل حسابدار لتس در هم شکست و در صندلی فرورفت. حسابدار به سمت غرب خم شده بود و کارفرمای محترم به سوی شرق^۲. "واویلا! بلای اصلی تازه نازل شده است." این‌ها آخرین واژه‌هایی بودند که او توانست بر زبان آورد. زبانش دیگر در خدمت خودش نبود. پلک‌هایش روی هم افتادند و دوباره سکوت مرگباری تجارتخانه‌ی بزرگ را فراگرفت.

آفتاب صبحگاهی اما همچنان با اشعه‌ی سرخ‌رنگ خود از ورای دو پنجره‌ی گردگرفته به روی میز تحریر پر از لکه‌های جوهر می‌تابید.

آقای پرایس پس از دریافت خبر تکان‌دهنده‌ی وقوع انقلاب در برلین، روز پراضطراب و ماتم‌باری را گذراند، اما پس از آن، شب تاریک در رسید و وحشت او بیست درصد بیشتر شد. آقای پرایس با خود فکر کرد: "شب برای هیچکس خوش یمن نیست" و به این دلیل در کشورهای میز خود به جستجوی دو تپانچه‌ی قدیمی ترکی پرداخت که دایی

^۱ انقلاب هجدهم مارس ۱۸۴۸ در برلین که منجر به کناره‌گیری فریدریش ویلهلم چهارم پادشاه پروس شد. (م)

^۲ حسابدار لتس با وجود نوک‌رصفی‌اش - لاق‌ل در این موقعیت و به خاطر منافع طبقاتیش - به سمت غرب، یعنی جمهوری فرانسه و انقلاب گرایش پیدا می‌کند و آقای پرایس به سوی شرق، یعنی امپراتوری مرتجع و هنوز پابرجای اتریش. (م)

بزرگش زمانی از یک سفر اکتشافی به ارمنان آورده بود. او کسی را به داروخانه فرستاد تا هفت «لوت»^۱ باروت از نوع خیلی عالی بخرد. اما به جای گلوله مجبور شد از دو گلوله‌ی عقیق استفاده کند، که جزء تزئینات مهرشخصی‌اش محسوب می‌شدند.

بعد از شام که در سکوت و همراه با وحشت از وقایع شوم مورد انتظار صرف شد، آقای پرایس همه‌ی درهای خانه را به دست خود قفل کرد، سگی از نژاد مخلوط بولدگ را پشت پنجره‌ی آشپزخانه به محافظت گمارد و چراغی را روشن کرد و در راهرو گذاشت. مرد محترم حدود ساعت یازده شب دزدانه و ترسان و لرزان از پله‌ها بالا رفت و به خوابگاه خود وارد شد. سکوت مطلق و هولناکی بر آنجا حکمفرما بود. آقای پرایس به خود گفت: "به هر حال بهتر است زیر تخت را نگاه کنی!" و در حالی که یکی از تپانچه‌های ترکی را در دست داشت، با زحمت زیاد خم شد و اطمینان پیدا کرد که هیچ راهزنی زیر تخت کمین نکرده و فقط لگن کوچک شب با انحنای موزون خود، آرام و متین آنجا قرار گرفته است.

آقای پرایس به عادت همه‌ی مؤمنان، این بار نیز پیش از دعای شب، ساعت خود را که ساخت ژنو و دارای شش الماس مصنوعی بود، درآورد و کوک کرد. بعد یک شبکلاه نخ‌ری را که منگوله‌ی بزرگی داشت از قفسه بیرون آورد، بر سر خسته‌ی خود گذاشت و تا روی گوش‌ها پائین کشید. او نجواکنان به خود گفت: "زیرشلواری را لازم نیست درآوری! اصلاً معلوم نیست این کار را برای چه می‌کنند. از این به بعد جوراب‌ها را هم دیگر در نمی‌آورم، خدا می‌داند چه اتفاقاتی ممکن است بیفتد." و بعد یک پای خود را روی لبه‌ی تختخواب گذاشت.

زیرشلواری سفید به پا، شبکلاه نخ‌ری منگوله‌دار بر سر و یک پا روی لبه‌ی تخت؛ بله، آقای پرایس با یک چنین شکل‌وشمایلی دست‌ها را بالا گرفت و خود را به خالق متعال زمین و آسمان‌ها سپرد. اما بار دیگر گوش خواباند تا ببیند آیا بیرون از آن خانه، در آن دنیای انقلاب‌زده خبری هست یا نه. بعد با شیرجه‌ی دلیرانه‌ای به درون رختخواب امن خود فرورفت. دو تپانچه‌ی ترکی با یک چاقوی قلمتراش و سه دوجین چوب کبریت روی میز پاتختی قرار داشتند.

پس از آن که تاجر خفته چندین ساعت را به خرناس کشیدن گذراند، رؤیای صادقی از ورای شبکلاه نخ‌ری به او نزدیک شد و او خوابی به این شرح دید:

تمام ارقام موجود در دفتر کل بنگاه، به دسته‌بندی و توطئه علیه صفرهای همان دفتر زده بودند.

صفرها از زمان‌های بسیار دور، با این استدلال که قرارگرفتن دو صفر بعد از رقم یک، عدد صد، و قرارگرفتن پنج صفر بعد از یک، عدد صدهزار را می‌سازد، چنین می‌پنداشتند که فقط آن‌ها در این جهان دارای ارزش و اهمیت‌اند و ارقام دیگر فقط برای آن ساخته شده‌اند که به آن‌ها خدمت کنند. آن‌ها همیشه در موارد رسمی، در نشانی‌ها و در صورتجلسه‌ها این برتری خود را به رخ می‌کشیدند و اگر ارقام نجیب و صبور به خود اجازه می‌دادند و اعتراضی می‌کردند، دست‌بالا آن‌ها را به مسخره می‌گرفتند و به دلیل محدود بودن شعور آن زیردستان بیچاره، بعد از یک توبیخ ساده مرخصشان می‌کردند.

بعضی از صفرهای چاق و چله و مهم در چنین مواردی می‌گفتند: "ما صفرها بنا به اراده‌ی پروردگار به شما ارقام ابله ولی فضول خاطر نشان

^۱ Lot واحد وزن قدیمی، معادل یک هشتم پوند. (م)

می‌کنیم که باید از هرگونه دخالت در امور عالی‌ه‌ی ما خودداری کنید. در غیر این صورت، به کمک یک لایحه‌ی مجازات تروتازه، شما را به وسیله‌ی چماق، سرنیزه، تفنگ و نارنجک به دیار عدم خواهیم فرستاد." صفرها عادت داشتند با چنین سبکی - البته همراه با مقداری تزئینات بوروکراتیک - برتری دانش خود را بر ارقام ثابت کنند. و البته همان‌طور که یک آدم نجیب، هر چیزی را که فقط خیلی محکم و بااطمینان گفته شود می‌پذیرد، ارقام هم به زودی همه‌ی این حرف‌ها را باور کردند. به این ترتیب در طول زمان رابطه‌ی بر پایه‌ی سروری و اطاعت میان این دو عده پدید آمد و به سرعت، تعداد بیشماری صفر با عناوین امپراتور، اعلیحضرت، والاحضرت، عالیجاه، عالیجناب و غیره همچون امواج ملخ سراسر سرزمین اعداد را فرا گرفتند.

اما ارقام که شهروندان ساده و نجیبی بودند، ترجیح می‌دادند، به کسب‌وکار و هنر و دانش بپردازند تا به مسائل صفرهای خشن و به همین دلیل متوجه نشدند که صفرها روز به روز چاق‌وچله‌تر می‌شوند و جای پای خود را محکم‌تر می‌کنند. آن‌ها با درشکه رفت‌وآمد می‌کردند، همه‌ی خرگوش‌ها را شکار می‌کردند، بستنی و انیل‌دار می‌خوردند و بوهای خوب می‌دادند. علاوه بر این، عرق و خون زیردستان خود را دوست داشتند، آن‌ها معجون‌ی از این دو می‌ساختند و به سلامتی حکومتشان می‌نوشتند و با این روش زندگی، هر روز مغرورتر و متکبرتر می‌شدند؛ با لایحه‌های مجازاتشان نفاق می‌افکنند و با قانون مطبوعاتشان مردم را تحت فشار قرار می‌دادند. آواز خواندن و حرف زدن را ممنوع کردند و چیزی نمانده بود که سرفه کردن و شاشیدن را نیز ممنوع کنند.

اینجا دیگر تحمل زیردستان به پایان رسید؛ آن‌ها کم‌کم در قبض‌های رختشویخانه‌ها و صورتحساب‌های مهمانخانه‌ها به یکدیگر پیوستند و

متحد شدند و به فکر راه چاره افتادند. بعد بیانیه‌ای به شرح زیر خطاب به حاکم محلی صادر کردند:

"ای اعلیحضرت همایونی، ای شاه بخشنده و ای صفر مهربان! ما از درگاه آن صفر و پوچ عالی‌مقام اجازه می‌خواهیم، به این وسیله و در نهایت فروتنی به عرض برسانیم که ما البته اهمیت صفر در دستگاه اعشاری و نظام‌های دیگر محاسباتی را می‌پذیریم، ولی در این امر تردید اصولی داریم که آن عالیجناب بدون این که جلوی یک رقم، یعنی یکی از ما شهروندان قرارگیرند، معنا و مفهومی داشته باشند. به این دلیل از درگاه آن صفر و پوچ معظم درخواست فوری داریم که مهربانی فرموده، هرچه زودتر خودمختاری ارقام را به رسمیت بشناسند.

خدمتگذاران وفادار و ارادت‌پیشگان آن صفر سلطنتی

یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت و نه"

این بیانیه که البته مؤدبانه، ولی بسیار محکم و به سبک معروف به «ژاکوبینی»^۱ خطاب به اعلیحضرت همایونی صفر نوشته شده بود، به روشنی نشان داد که زیردستان قصد دارند رابطه‌ی میان حاکم و رعیت را دگرگون کنند و آن را به جای قاعده‌ی معروف به حقوق مالکانه، بر مبنای یک دموکراسی وسیع مبتنی سازند. به همین دلیل صفرهای سلطنتی به هول‌وولا افتادند و ناهماهنگی در کارهایشان پیدا شد. وزیران برکنار شدند، سفیران برای مشورت فراخوانده شدند، شکاربانان سلطنتی اردنگی خوردند و القاب و نشان‌ها به طرز نگرانی‌آوری کاهش یافتند. خشم اعلیحضرت از همه جا موحشرتر، در دستخط همایونی خطاب به کلیه‌ی

^۱ منسوب به «ژاکوبین»ها، سرسخت‌ترین حزب در انقلاب کبیر فرانسه. (م)

پسرعموها و صفرهای وفادار آن سرزمین بزرگ نمودار شد. در این نوشته، برگزاری گردهم‌آیی گستاخانه و درخورتوبیخ ارقام، از دید آن اعلیحضرت قدرقدرت به سیاهترین وجهی ترسیم شده بود. گفتگو از توطئه‌ی پیچیده‌ای در بین بود که ساقط کردن همه‌ی روابط موجود و برقراری جمهوری آبی-سفید-سرخ‌گونه^۱، بر مبنای خواسته‌های هرج‌ومرج‌طلبانه‌ی خلقی را هدف خود قرار داده بود.

جاسوسان بسیاری با سیبل‌های بور و چشم‌های آبی بدرنگ گودافتاده، اشخاصی که جزء خادمان برجسته و باایمان و تعلیم‌یافته‌ی حکام محترم محلی محسوب می‌شدند، با پشتکار فراوان تلاش می‌کردند، توطئه‌های اقوام و طبقه‌های پست را کشف کنند. لازم به توضیح نیست که این مردان موردتوجه و احترام، برای خوش‌خدمتی به اربابان صفر و پوچ خود، از تبدیل کاه به کوه و جلوه دادن پشه همچون فیل رویگردان نبودند و به این ترتیب ورطه‌ی هولناکی را که بین صفرها و ارقام به وجود آمده بود، پیوسته وسیعتر و عمیقتر می‌کردند. توضیح تمام جزئیات این شکافی که به تدریج وضع فاجعه‌آمیزی به خود می‌گرفت، از حوصله‌ی داستان ما خارج است. آقای پرایس این حوادث را فقط به شکل بریده‌بریده و پراکنده در خواب می‌دید و وجدان ما هرگز اجازه نمی‌دهد، مطلبی را بیان کنیم که اتفاق نیفتاده و واقعیت تاریخی نداشته

^۱ اشاره به Trikolore یا پرچم انقلاب فرانسه و جمهوری برخاسته از آن است که از رنگ‌های آبی، سفید و سرخ تشکیل می‌شده. با این تفاوت که «سرخ‌گونه» معادل «سرخ» نیست و نویسنده با این ترتیب، رنگ‌های Trikolore را با بیحالی انقلابیون آلمانی آن زمان منطبق کرده است. اما اشاره به همین ترکیب رنگ نیز، به همان اندازه‌ی رنگ‌های اصلی، وحشت‌برانگیز بوده است. انقلاب فرانسه (و پرچم سه‌رنگ آن) از سال ۱۷۸۹ برای کشورهای فئودالی پیرامون فرانسه وضعی مشابه اتحاد شوروی (و علامت داس و چکش آن) برای کشورهای سرمایه‌داری در قرن بیستم را داشته است. (م)

باشد.

در هر حال، وضعیت بسیار بدی ایجاد شده بود. دادخواست معروف ارقام به طور رسمی از سوی صفرها با سکوت عمیقی روبرو شد، در صورتی که برای نویسندگان آن، انتظاری دردناک و شکنجه‌بار را به ارمغان آورده بود. آن رعایای پاک‌طینت انتظار داشتند که پاسخ درخواست خود را بگیرند و بعد با هلله و شادی به پیشگاه صفر تاجدار بار یابند و شکرگذاری کنند؛ اما صفرهای نجیب‌زاده میل نداشتند قبل از آماده شدن تفنگ‌ها و نارنجک‌های مورد نیاز، و پیش از به نتیجه رسیدن مذاکرات سیاسی فوق‌العاده مهمی که بین دربارهای مختلف جریان داشت، هیچگونه پاسخی بدهند.

بالاخره این مقدمات ضروری آماده شدند و چون درست در همین موقع، غرولند بخصوصی میان عوام و اقشار پائینی شهروندان آغاز شده بود، صفری که از طرف مقامات عالی‌رتبه برای رسیدگی به این موضوع منصوب گشته بود، با عجله‌ی تمام، نیت ملوکانه را در اعلامیه‌ای برای اطلاع مشتاقان بیان کرد.

این اعلامیه به شرح زیر در نشریه‌ی رسمی دولتی انتشار یافت:

"ارقام گمراه و فرزندان بسیار گستاخ میهن!

من نسبت به همه‌ی شما که ریشه در آب و خاک و ملک طلق اجداد باعظمت من دارید و در سایه‌ی حکومت عالی‌رتبه‌ی من به سر می‌برید، توجه و احساس همدردی وصف‌ناپذیری دارم، اما استدعای شما مبنی بر اعطای خودمختاری، خود نشان‌دهنده‌ی این است که شما برای چنین مرحله‌ای آمادگی لازم را نیافته‌اید. رعایا را نشاید که پیوسته چیزی مطالبه و دریافت کنند، بلکه باید با بردباری در انتظار مرحمت‌های ما باشند.

وای بر شما اگر از حد خود تجاوز کنید. تا زمانی که برای یک صفر ارزش و احترامی باقی مانده باشد، چنین اجازه‌ای به شما داده نخواهد شد، زیرا من در مقام یک صفر ملوکانه و میهن‌پرست وظیفه دارم بر شما حکومت کنم و شما را زیر نظر داشته باشم."

اعلامیه‌هایی شبیه به این که از طرف همه‌ی صفرهای منطقه‌ای صادر شدند، نشانه‌هایی بودند از لرزش شدیدی که خشم مردم در ارکان امپراتوری ایجاد کرده بود. عده‌ای به نجوا در گوش دیگران می‌گفتند که یا باید انقلاب کرد، یا شرمساری در برابر تاریخ ارقام را پذیرفت. این نظر در یک گردهم‌آیی بزرگ مردمی طرفداران بیشتری پیدا کرد. رقم «یک» که جوان برومند و با استعدادی بود، این نظریه را به شکل قابل فهم و صریحی در ضمن یک سخنرانی مطرح کرد و به بحث گذاشت. رقم «دو»، که ظاهری مثل یک علامت سؤال آب‌زیرکاه داشت، با گرفتن ایرادهایی، نظریه‌ی انقلاب را برای آن لحظه‌ی تاریخی، نامناسب دانست و به این ترتیب اجتماع‌کنندگان را تا حدی دودل کرد؛ اما وقتی نوبت به «سه» رسید که مردی عضلانی و از توده‌های مردم بود، همه چیز دوباره به حالت اول بازگشت و فقط حضور «چهار» لازم بود تا احساس انقلابی و کف‌زدن‌های شدید برانگیخته شود.

«پنج» با گزاره‌گویی به موعظه‌ی پرشوری در باره‌ی عواقب سرنگونی نظام موجود پرداخت. «شش» که موجودی مصمم و پرتحرک بود، پیشنهاد رأی‌گیری داد؛ اما به «هفت» هم فرصت حرف زدن داده شد؛ او با اندام شبیه به چوبه‌ی دار خود سخنرانی فوق‌العاده‌ای ایراد کرد.

«هشت» هم پشت جایگاه سخنران قرار گرفت. این رقم، به خاطر شکل ظاهریش که به دو صفر روی هم قرار گرفته شبیه بود، رفتاری مثل

فرزندان نامشروع خاندان‌های اشرافی داشت. او با رفتار خود طوفانی از فریاد و اعتراض در بین جمعیت بر پا کرد و به این دلیل مجبور شد خیلی زود جای خود را به «نه»، با آن شکل و شمایل گرزمانندش بدهد که تحرکی میان جمع ایجاد کرد تا گردهمایی خود را به خیابان منتقل کند و به آن جنبه‌ی مؤثرتری بدهد.

آقای پرایس تا اینجای داستان را در خواب دیده بود. او در این موقع آه عمیقی کشید و منگوله‌ی شبکلاه نخ‌ی روی سرش به حرکت درآمد. «خلق قیام کرده است، یورش آغاز شده است.»^۱ او با وحشت شاهد آن بود که چگونه ارقام و صفرها، سطح سفید و صاف دفتر کل بنگاه او را به میدان نبرد خودمختاری تبدیل کرده‌اند.

او به روشنی می‌دید که چگونه صفرهای حساب سرمایه در صفوف منظم در یک طرف جبهه قرار گرفتند و چگونه توده‌های ارقام از تمام حساب‌های خردوریز به هم پیوسته، و گرچه نامنظم، اما با حرارت تمام برای جنگ آماده می‌شدند. چند دسته از ارقام سرخ حساب بهره که شباهت چشمگیری با پیاده نظام جمهوری یک کشور خارجی^۲ داشتند، جبهه‌ها را مهیب‌تر کرده و باعث شده بودند خون اشرافی صفرها از ترس منجمد شود. فقط شاهزاده‌ی فرمانده سپاه^۳ که صفری بود با جلال و جبروت تمام، مصمم و نمونه‌ی عالی یک سرباز جدی و بی‌ملاحظه، ترسی به خود راه نمی‌داد. او دو مهمیز تاریخی به شکل گل زبان‌درقفا به

^۱ بیت اول شعری از «تئودور کورنر» شاعر آلمانی (۱۸۱۳-۱۷۹۱) به نام «مردان و پسر بچه‌ها».

^۲ منظور پیاده نظام جمهوری فرانسه است که او نیفورم سرخ‌رنگی داشته است. (م)

^۳ منظور، ویلهلم، شاهزاده و پادشاه بعدی پروس به نام ویلهلم اول (۱۸۸۸-۱۷۹۷) است که در دوران جوانی گرایش به حکومت مبتنی بر قانون اساسی از نوع انگلستان نشان می‌داده است. (م)

پاشنه‌های بلند چکمه‌های خود وصل کرده و قبضه‌ی شمشیری باستانی، متعلق به دوران طلایی استبداد را در پنجه‌های شاهانه‌ی خود می‌فشرد. شاهزاده‌ی فرمانده که گاهی بر مرکب تیزروی قانون اساسی انگلستان سوار می‌شد، آن روز سوار بر اسب پیر تنومندی از سرزمین پدری به میدان آمد و در حالی که سیل‌ها را تاب می‌داد، با لهجه‌ی ناخوشایند شاهزادگان، فرمان «به پیش» صادر کرد؛ گارد سلطنتی آهنگ چندش‌آوری را با سازهای بادی می‌نواخت و با سرسختی به مقابله‌ی با دشمن شتافت. ارقام نیز که با شنکش‌کود، قطعاتی از سنگ‌های آذرین - و از همه ناراحت‌کننده‌تر - با میله‌های آهنی مسلح شده بودند، در دسته‌ها و صفوفی متشکل شدند. زنان ظریف دست‌به‌کار شدند تا روغن‌های بهشتی، اما قدری داغ را از پشت بام‌ها بر سر صفرهای سلطنتی بریزند. بچه‌ها هم بیکار ننشسته و به جای گل‌سرخ و گل‌های صحرایی، خرده‌شیشه‌های اصل به سوی ارتش مهاجم پرتاب می‌کردند. حتا به نظر می‌رسید که سگ‌های ولگرد حقیر و گربه‌های عاشق ماه مارس نیز خیال دارند هرگونه تردیدی درباره‌ی شجاعت خود را از میان بردارند، زیرا دسته‌جمعی چنان شیون و فریاد و فش‌فش دلخراشی در پاسخ مارش نظامی گارد سلطنتی سر دادند که «سنگ‌ها را نرم و انسان‌ها را نیرومند»^۱ می‌کرد.

در حالی که دو طرف مخاصمه با از بین رفتن خودبه‌خودی باقیمانده‌ی احترام متقابل، فقط به وسیله‌ی سنگربندی‌هایی به سبک

^۱ قطعه‌ای از شعر «گربه‌ها و صاحبخانه» اثر «ماگنوس گوتفريد لیشنور» شاعر آلمانی (۱۷۸۳-)

خالص «گوتیک»^۱ از یکدیگر فاصله داشتند و تلاش می‌کردند یکدیگر را در تنگنا قرار دهند، قطره‌های داغ و سنگین عرق از پیشانی بازرگان خفته بر روی پیراهن سفید همچون برفش می‌غلطیدند.

آقای پرایس به هیچ وجه توجهی به اهمیت تاریخی و جهانی رؤیای خود نداشت. او در مبارزه‌ی ارقام حساب سرمایه با صفرهای دفتر کل خود، فقط منافع تجاری خود را در خطر می‌دید و با کمال میل حاضر بود آن دفتر شوم را چنان محکم و پشت‌سرهم ورق بزند که نزاع دو طرف در نطفه خفه شود. اما هرچه دشمنی بین دو طرف شدیدتر می‌شد، تمایلات ارتجاعی نیز بیش از پیش آقای پرایس را فرا می‌گرفت. او با خود فکر می‌کرد: "در نهایت، تو باید هزینه‌ی این شورش جالب‌توجه ولی سرزنش‌آمیز را از جیبیت بپردازی!" و ما اینجا از همه‌ی آدم‌های بی‌طرف می‌پرسیم که آیا با این وصف، آن بازرگان گرانقدر حق نداشت چنین خیس عرق شود؟

آقای پرایس با مشاهده‌ی پرتاب اولین نارنجک سلطنتی بر سر انقلابیون شجاع و پاسخ فوری آن از طرف مقابل به صورت باران سنگ‌های آسمانی، بیش از پیش در خواب به نفس‌نفس افتاد. در اثر این سنگ‌باران، دو تا از صفرهای سلطنتی ناله‌کنان دار فانی را وداع گفتند. اکنون نبرد آغاز شده بود و خفته‌ی ما در رؤیای خود با وحشت می‌دید که چگونه هر حمله‌ی صفرها آتش خشم ارقام را شعله‌ورتر می‌کند. همراه با قمه‌های شورشیان، گلوله‌های تفنگ‌های شکاریشان و سنگ‌های سنگفرش خیابان که از بام‌ها پرتاب می‌شدند، ستون‌های کاملی از حساب سرمایه‌ی او نابود می‌شدند. علاوه بر این، طنین شیپور حمله، مثل صدای

^۱ Gotik سبک هنری، به خصوص معماری اروپایی از نیمه‌ی دوم قرن سیزدهم تا رنسانس.

سکه‌های تقلبی برای او ترسناک بود. حال آقای پرایس درست مثل کسی بود که هفت کشتی پر از قهوه، بدون بیمه، روی دریا در حال عبور از منطقه‌ی طوفان‌های استوایی داشته باشد؛ ضربان قلب سوداگرش در این حال مثل یک ساعت ساخت منطقه‌ی «شوارتس والد»^۱، شدید بود و با هر صفری که به دیار عدم می‌شتافت، از ترس، قطره‌ی عرقی از پیشانی بلندش فرومی‌غلطید.

روح دردمند مرد خفته همه‌ی این‌ها را تحمل کرد. او با قهرمانی و شکیبایی تمام شاهد آن بود که چگونه عددهای ۱۰۰۰ با به خاک افتادن دو یا سه صفر به ۱۰ یا حتا به یک تبدیل می‌شدند. اما وقتی در پی این حوادث، باران قلوه‌سنگ‌ها، قوطی‌های مشتعل، روغن‌های داغ و بطری‌های آبیجوی شکسته باریدن گرفت و حتا آتش‌سوزی به راه افتاد، و وقتی که عده‌ای تلاش کردند دفتر کل با همه‌ی صفرهای امپراتوری، شاهانه، عالی‌مقام و غیره‌اش را به آتش بکشند، دیگر تحملش تمام شد؛ فریادی از ناامیدی کشید و شبکلاه نخی از سرش به زیر افتاد. او لحاف‌ها را به کناری زد و در حالی که با پاهای پوشیده در زیرشلواریش از تخت به زیر می‌آمد، با دستپاچگی دست خود را دراز کرد تا یکی از تپانچه‌های ترکی را از روی پاتختی بردارد. اما شمعدان، چوب‌کبریت‌ها، لگن شب و تپانچه همه به زمین سقوط کردند. صدای تپانچه شنیده شد و تخت‌خواب به لرزه درآمد.

حسابدار لنتس که در همان موقع خیال داشت کارفرمای خود را از خواب بیدار کند، با شنیدن این صدا و با تصور این که صدمه‌ای به خود زده است، به داخل اطاق هجوم برد؛ اما او را با لبخندی روحانی بر لب،

^۱ ساعت‌های ساخت منطقه‌ی شوارتس والد برخلاف ساعت‌های سویسی به زمختی معروف بوده‌اند.

جلوی پنجره دید. آقای پرایس دریافته بود که همه چیز را در خواب دیده و با کنجکاوای به برج کلیسای محل نگاه می‌کرد که پرچم سیاه-سرخ-طلائی^۱ با شکوه تمام بر فراز آن در اهتزاز بود و در نسیم صبحگاهی تکان‌تکان می‌خورد.

^۱ پرچم پادشاهی پروس. (م)

حسابدار لتس را؛ و بعد به جزیره‌ی متروک دورافتاده‌ای در دریای بیکران نقل مکان خواهم کرد." آقای پرایس سه‌ربع ساعت به سکوت فرورفت. معلوم نیست اگر در راهروی ورودی، سروصدای نگران‌کننده‌ای به راه نمی‌افتاد، او چه مدت بر روی بال‌های خیال پرواز می‌کرد. اما این نه یک صدای عادی، بلکه سروصدایی خاص و غیرمعمول بود. صدا نزدیک شد. این صدای اسلحه بود، مثل این بود که تفنگی تق و توق به پای کسی اصابت کند. پرایس با اضطراب از روی صندلی خود پرید. در این هنگام، در ورودی با صدا روی پاشنه چرخید و حسابدار لتس سراپا مسلح جلوی کارفرمای متوحش خود ظاهر شد.

آقای پرایس آهسته گفت: "لتس!"

و لتس پاسخ داد: "بله آقای محترم!"

"ولی لتس! این چه ریخت و قیافه‌ای است؟"

"ببخشید! من یک شهروند مسلح هستم."

بعد کارفرما و حسابدار مدتی یکدیگر را با نگاه‌های مضطرب و رانداز کردند.

لتس با وضع بسیار درخشانی ظاهر شده بود. او شمشیری به کمر آویخته بود که شش مرد نمی‌توانستند آن را از غلاف بیرون بکشند؛ بر شانه‌اش تفنگی مثل پاچه‌ی گاو و به بلندی تفنگ قهرمان داستان‌های «کوپر»^۱ آمریکائی حمل می‌کرد؛ کلاه بزرگی مثل چرخ ارابه با نوار سیاه-سرخ-طلائی بر سر داشت. کفش‌های بزرگ، شلوار تنگ و کوتاهی که به سختی به لبه‌ی چکمه‌هایش می‌رسید، جلیقه‌ی سفید کهنه که زیر کمر بند شمشیر چروک‌های زیادی برداشته بود، فراک سیاه با دم باریک

حسابدار لتس در نقش پاسدار خلقی

انقلاب ماه مارس به وقوع پیوسته بود. آقای پرایس به سگ پشمالوی خیسی شباهت داشت که پوزه‌اش را لای پاهای جلویش پنهان کرده و با نگاهی غمگین و طولانی، پوچی پدیده‌های زمینی را زیر نظر گرفته باشد. وقایع فوریه برای او مثل یک سیلی آبدار، اما انقلاب مارس همچون صاعقه‌ی زئوس جاودانی بود. مرد دردمند با صدای بلند با خود گفت: "از امروز به همه‌ی گداها برگه‌های قرضه‌ی متالیک اتریش را صدقه خواهم داد، با این ترتیب مطمئنم که زیاد نداده‌ام. اوراق سهام من در جزیره‌ی ساندویچ فقط برای روشن کردن اجاق خوبند و سهام راه آهن و معدن به لعنت خدا هم نمی‌ارزد؛ تمام."

هر روز ده‌ها گله و شکایت این‌چنینی از دل این بازرگان گرانقدر برمی‌خاست. او بعد اضافه کرد: "ولی من تصمیم خودم را گرفته‌ام، من این سرزمین وحشت و فضای هرج‌ومرج را ترک خواهم کرد؛ خانه و باغم را خواهم فروخت؛ درشکه‌ام را هم بعد از آن؛ همچنین اسب‌ها و سگ‌هایم را؛ نوکرها و کلفت‌هایم را مرخص خواهم کرد؛ همین‌طور

^۱ James Fenimore Cooper. رمان‌نویس آمریکایی (۱۸۶۳-۱۷۸۹) که قهرمان اصلی

رمان‌های سرخپوستی‌اش به نام شلوار چرمی در اروپای قرن نوزدهم معروف بوده است. (م)

دشمنه مانندش و سرآخر عینک سبز و دماغ سرخ، سرووضع او را تکمیل می کردند. تمام این‌ها مجموعه‌ای را ساخته بودند که می توانست نقاشی مثل «هوگارت»^۱ یا «هازن کلور»^۲ را فوری و به تمام، به کار مشغول کند. آقای لتس شبیه به سربازهای قشون «فالسٹاف»، شبیه به «وارتسه» یا «شیپلینگ»^۳ شده بود، درست مثل یک گلوله‌ی توپ. وقتی این مردک با آن شکل و شمایل از خیابان عبور می کرد، دختران خدمتکار پشت در خانه پنهان می شدند، سگ‌ها عوعو می کردند و مرغ‌ها از ترس تخم می گذاشتند.

حسابدار، تفنگ سرپُر خود را در گوشه‌ای از اطاق گذاشت، اما فشنگ‌دان و شمشیر را از خود دور نکرد و با این حال روی صندلی نشست تا بعد از کشیدن یک گرت‌هی انفیه، کار روزانه‌ی خود را آغاز کند. آقای پرایس خیس عرق شده بود. او پشت سر هم نگاه‌هایی به تفنگ و بعد به حسابدار می کرد و آهسته با خود نجوا کرد: "نه فقط دوران بدیست، بلکه خطرناک هم هست. آدم باید حتما مواظب حسابدار خودش هم باشد، وقتی او این طور مسلح وارد می شود." حسابدار که به نظر می رسید نجوای او را شنیده باشد، دو گرت‌هی انفیه پشت سرهم کشید و لبخند رضایت‌آمیزی پره‌های بینی ارغوانی رنگش را قدری از هم باز کرد. حسابدار شروع به صحبت کرد: "ما دیروز از صرفه‌جویی‌هایی که باید بشوند حرف می زدیم."

آقای پرایس جواب داد: "صحیح است لتس! آمدن روزنامه‌ی «پست برلین» حرف ما را قطع کرد."

"کاملاً درست است جناب آقا! ولی آیا نباید این موضوع را ادامه دهیم؟"

"هر جور صلاح می دانید لتس عزیز! ولی ..."

"شما قصد دارید اول از دست اسب‌های درشکه خلاص شوید."

"کاملاً صحیح است لتس! گرچه ..."

"و بعد می خواهید درشکه را بفروشید، این منطقی است."

"البته لتس! این صد درصد منطقی است، ولی ..."

"صرفه‌جویی نباید در اصطبل و درشکه‌خانه خاتمه یابد، بلکه باید در آشپزخانه و زیرزمین هم دنبال شود."

"همه چیز را خوب به خاطر دارید. در واقع ..."

"ببخشید، قبل از هر چیز باید تغییراتی در محل اصلی کسبتان داده شود."

حسابدار نگاهی به تفنگ خود انداخت. هر لحظه عرصه بر بازرگان ارجمند تنگتر می شد.

حسابدار تکرار کرد: "تغییرات تعیین کننده در دفتر بنگاه شما!"

"درست است لتس عزیز! و گذشته از این ..."

"هزینه‌های تولید باید به یک حداقل واقعی کاهش یابند."

"شما همه چیز را به خاطر سپرده‌اید، در واقع ..."

"شما می‌خواستید از کارمندان دفتريتان شروع کنید."

"ولی آقای لتس عزیز ..."

"کارگران انبار می‌بایست قبل از همه اخراج شوند."

"گمان نکنم من چنین چیزی گفته باشم، ولی به هر حال ..."

"به هر حال می‌بایست نوبت دفتر هم برسد."

"اشتباه می‌کنید، آقای لتس عزیز!"

¹ William Hugarth نقاش و منتقد اجتماعی انگلیسی (۱۷۶۴-۱۶۹۷).

² Johan Peter Hasenclever نقاش آلمانی (۱۸۱۰-۵۳).

³ شخصیت‌هایی از نمایشنامه‌های فکاهی شکسپیر.

"ابداً! جوانترین کمک‌دفتردار می‌بایست به هر حال قربانی شود."
 "شما حافظه‌ی فوق‌العاده خوبی دارید."
 "و همانطور که به تازگی زاسافراس پیر را مرخص کردید،
 می‌خواستید ..."
 "من هیچ کار دیگری نمی‌خواستم بکنم."
 "شما می‌خواستید درباره‌ی من ..."

در این موقع سکوتی طولانی برقرار شد. حسابدار که کارفرمای خود را با نگاه شکافنده‌ای می‌نگریست، به آرامی از روی صندلی برخاست و گامی به سوی تفنگ خود برداشت. به نظر می‌رسید که او همه چیز را به پاسخ کارفرمای خود موکول کرده و حاضر است دست به وحشتناکترین کارها بزند. عرق از تمام منافذ بدن آقای پرایس بیچاره و شکنجه‌دیده بیرون زد. او هنوز کاملاً از دست افکار دردناک خود درباره‌ی مسائل عمومی خلاص نشده بود، که روح هرج و مرج و انقلاب از طریق گفتگو با حسابدار، بر زندگی‌اش سایه انداخت. چطور ممکن است حسابداری که به طور معمول آنقدر نرمخو بود، به خود اجازه دهد با اسلحه به دفتر تجارتخانه وارد شود و با فشنگدان بر پشت و شمشیر به کمر، مطالبی را بر زبان آورد که رابطه‌ی بین آقا و خادم را به این شکل خطرناک درهم ریزد؟ این رسوایی آور است؛ اسباب ناامیدیست.

وقتی آقای لنتس کلمات "در باره‌ی من ... " را بر زبان آورد، دیگر صدای تاجر محترم از گلویش در نیامد و فقط توانست با لب‌های لرزان این جمله را به سختی بر زبان آورد: "نگران نباشید آقای لنتس! من می‌خواهم یک اضافه‌حقوق به میزان ۱۰۰ تالر پروسی به شما بدهم."
 حسابدار سه گرت‌هی بزرگ انقیه کشید و با صدای بلند گفت: "شما آدم شرافتمندی هستید، آقای پرایس!" او همزمان با گفتن این جمله

تفنگ را برداشت و به سبکباری بهترین افسران جزء، آن را بر دوش انداخت و اضافه کرد: "چون من امروز باید نگهبانی بدهم، غیرممکن است که بتوانم کار کنم. روزتان به خیر، آقای پرایس!"
 کارفرمای حیرت‌زده خادم خود را با نگاه بدرقه کرد. نوار کلاه گارد مخصوص در نور آفتاب صبحگاهی می‌درخشید.

ادامه می‌داد گفت: "الکل بیست درصدی در حال حاضر در «شتتین» نایاب است."

آقای پرایس کم‌کم داشت عصبانی می‌شد: "گوش کنید لنتس! صحبت نه از گندم و بذر تابستانی است و نه از الکل. من برنامه‌های کاملاً متفاوتی دارم. کالاهای معمولی را باید دور ریخت. من اشتیاق به چیز بهتری دارم، چیزی منطبق با وضعیت زمان." "در خبرنامه‌ی آمستردام نوشته که وضعیت زمان هنوز هم تأثیر منفی روی بازار دارد."

کم مانده بود که آقای پرایس به لنتس دشنام بدهد: "لنتس عزیز! آن خبرنامه را کنار بگذارید. وضعیت زمان نه اجازه‌ی فکر کردن به شتتین را می‌دهد نه به آمستردام. باید توجه را روی مسائل عمومی متمرکز کرد. در تجارت باید همه‌ی مسائل را از بالا نگاه کرد و خود را با زمان انطباق داد. آدم زیرک نگاه می‌کند ببیند باد از کدام طرف می‌وزد."

"گزارشی از «لیورپول» حاکی است که باد شدید و مداومی در جهت شرق، حرکت کشتی‌ها را در بعضی از بنادر دچار اختلال کرده است." "لعنت بر شیطان! به من گوش کنید لنتس! وقتی من درباره‌ی شور و شوق خودم توضیح می‌دهم، شما از گندم صحبت می‌کنید؛ وقتی از تاثیر فصل می‌گویم، شما به یاد الکل و بذر تابستانی می‌افتید؛ وقتی می‌خواهم درباره‌ی وضع اروپا گفتگو کنم، شما به سراغ هر گوشه‌ای از دنیا می‌روید، جز آنجا که مورد علاقه‌ی ماست."

حسابدار با حیرت سر خود را از روی خبرنامه بلند کرد و به کارفرمای خود خیره شد. آقای پرایس ادامه داد: "می‌دانید که کالاهایی که ما تا به حال معامله می‌کردیم دیگر فایده‌ای ندارند." "ابتدا!"

چگونه آقای پرایس خود را با زمان وفق می‌دهد

آقای پرایس خطاب به حسابدار خود گفت: "من امروز سرحال هستم و جرأت بیشتری دارم. بله، من جسارت پیدا کرده‌ام به کارهای مفیدی دست بزنم، درست مثل اسبی که از دیدن خوشه‌های گندم رسیده در مزرعه به وجد و جست‌وخیز درآمده باشد."

حسابدار که همچنان فهرست قیمت کالاها را مرور می‌کرد، پاسخ داد: "قیمت گندم کمی پائین آمده."

"درست متوجه نشدید، منظورم این است که با وجودی که در این دوروزمانه‌ی خراب کسی جرأت کاری ندارد، من دوباره شوق معامله پیدا کرده‌ام، شاید هم تابستان..."

لنتس حرف او را قطع کرد: "قیمت بذر تابستانی هنوز خیلی پائین است و می‌توان گفت که مشتری چندانی ندارد."

"نه لنتس! منظورم این است که شاید حرارت و جسارتی که در من پیدا شده به خاطر تابستان و هوای خوب باشد؛ این واقعیت است که آدم در هوای خوب و نور خورشید، شور و حال بیشتری برای معامله پیدا می‌کند، حتا بیش از آنچه که عقل سلیم حکم می‌کند. من حس می‌کنم که حماقت من ۲۰ درصد بیشتر از سابق شده."

حسابدار در حالی که با آرامش تمام به مطالعه‌ی خبرنامه‌ی تجارت

"بازار مویز به کلی راکد شده؛ بازار شاه‌ماهی آرام است؛ بلغور اصلاً مشتری ندارد؛ مردم به کلی از نوشیدن عرق صرفنظر کرده‌اند."
 "مثل این است که دیگر کسی احساس تشنگی نمی‌کند."
 "درست گفتید، لتس! پس ما باید به کالاهای دیگری پردازیم که بیشتر با وضعیت اجتماعی و سیاسی روز منطبق باشند."
 "باید هم‌رنگ جماعت شد."
 "کاملاً صحیح است! و به همین دلیل، من تصمیم قطعی گرفته‌ام که معامله‌ای در زمینه‌ی ... حدس بزنید!"
 "جناب آقای پرایس! من نمی‌توانم حدسی در مورد نظریات عالی شما بزنم."
 "سعی کنید."
 "ببخشید آقای پرایس! من محافظه‌کارتر از آن هستم که همه‌ی ابتکارهای تازه را فوری درک کنم."
 "بسیار خوب. ما خیال داریم معامله‌ای روی نوار سیاه- سرخ- طلائی بکنیم."
 "تصمیم وطن پرستانه‌ایست."
 "وطن پرستانه یا غیروطن پرستانه، مهم این است که سودآور باشد."
 آقای پرایس بعد از گفتن این حرف دست‌های خود را روی سینه گذاشت، با حالتی خودستایانه و نگاهی پیروزمندانه به حسابدار خیره شد.
 لتس یک گرت‌هی بزرگ انفییه کشید.
 "وطن پرستانه و سودآور، آقای پرایس، من کاملاً با شما موافقم."
 "اینطور نیست؟ ما می‌توانیم با یک چنین کاری پولدار شویم."
 "و به میهن‌مان هم خدمت کنیم."
 "این حرف‌ها مزخرف‌اند. ولی من مطمئنم که کار به خوبی پیش

خواهد رفت."
 "شاید! ولی یکباره چیزی به خاطر من رسید."
 "چه چیزی؟"
 "فکر می‌کنید که نمایش سیاه- سرخ- طلائی مدت زیادی دوام خواهد آورد؟"
 "چطور؟"
 "فکرش را بکنید که روس‌ها یا فرانسوی‌ها کار ما را بسازند، یا این که اینجا هم جمهوری شود، با یک رنگ کاملاً متفاوت، آن وقت چه؟ خوب ما بعداً با آن نوارها چه باید بکنیم؟"
 "منظورتان این است که ما نوارهای روسی و فرانسوی را هم هم‌زمان با مال خودمان سفارش دهیم؟"
 "این قدری بهتر است، ولی باز هم خطرناک باقی می‌ماند."
 "خیلی هم خطرناک. شما حق دارید، لتس!"
 آقای پرایس به فکر فرو رفت و لتس یک انفییه حسابی کشید.
 "نه لتس! این شدنی نیست، ما با این کار خیلی به حوادث جهانی وابسته می‌شویم. اما نظرتان در مورد اسلحه چیست؟"
 "درباره‌ی شمشیر و خنجر؟"
 "و تفنگ و توپ."
 "آقای پرایس! در این تجارت، رقابت سختی وجود دارد. من نمی‌توانم نظر مثبتی بدهم. می‌دانید که مصرف سلاح خیلی بالاست و مرتب جنگ‌افزارهای بهتری ساخته می‌شوند. آن وقت، وای به حال ما با یک انبار پر از اسلحه! از این گذشته، اگر ما در انبارمان اسلحه داشته باشیم، پرولتاریا در اولین فرصت به اینجا حمله خواهد کرد."
 عرق سردی بر بدن آقای پرایس نشست: "حق با شماست، لتس!

معامله‌ی اسلحه خیلی پیچیده است. ولی این خیلی بد است که آدم با وجود تمایل شدید، هیچ کاری نمی‌تواند بکند. همه چیز خراب شده، کاسبی نابود شده. با این ترتیب هیچ راهی جز رهاکردن تجارت باقی نمی‌ماند."

بعد از این گفتگو سکوتی برقرار شد. نگاه بازرگان گرامی بر حسب تصادف به آخرین شماره‌ی روزنامه افتاد. او روی روزنامه خم شد و تمام حواس خود را روی آن متمرکز کرد. لحظه‌ای بعد لبخندی روحانی لب‌های او را از هم گشود؛ او با صدای بلند گفت: "اینجاست! گمشده‌ی خود را یافتم!" و بعد دست‌ها را پشت کمر قرار داد و با حالتی جسورانه تا جلوی حسابدار شگفت‌زده پیش رفت.

"می‌دانید چیست، لتس؟"

"گوشم به شماست، آقای پرایس!"

"می‌دانید کالای مطلوب زمان چیست؟"

"نه، آقای پرایس!"

"می‌دانید ما باید کدام کالا را معامله کنیم؟"

"شما بفرمائید."

"الان به شما خواهم گفت، یادتان بماند!" در این موقع صدای آقای پرایس لحنی مرموز و رسمی پیدا کرد: "گلوله‌ی توپ «شراپنل»^۱." و حسابدار با صدای آرام و شمرده تکرار کرد: "گلوله‌ی توپ شراپنل".

او به یاد نیامورد که نام این کالا را یک‌بار در فهرست قیمت کالاها دیده بود.

^۱ Schrapnell نوعی گلوله‌ی توپ که حدود سال ۱۸۰۰ به دست ژنرال انگلیسی به همین نام ساخته شد.

نظر آقای پرایس در مورد مسائل عمومی

دوباره سکوت ناگواری دفتر آقای پرایس را فراگرفته بود.

آقای پرایس به گورکنی شباهت پیدا کرده بود که از چهارده روز پیش حتا یک نفر هم در منطقه‌اش نمرده باشد.

بله، این واقعیت داشت، آقای پرایس از چهارده روز پیش هیچ اثری حتا یک خریدار هم ندیده بود.

حسابدار لتس فقط برای رفع بیکاری، سرفصل‌های دفتر کل خود را برای شش ماه آینده پیشاپیش نوشته بود، سرفصل‌های خوش‌آهنگی شبیه به این: «حساب بدهکار شرکت رومولوس و رموس از بابت قهوه، شکر و مویز» و یا «حساب بستانکار کاستور و پولوکس از بابت شراب راین-آر-موزل». او در فاصله‌ی هر دو کلمه یک گرت‌ه‌ی انگیه می‌کشید. آگوست، منشی موبور هم عیناً برای رفع بیکاری، چهارده دوجین قلم پَر را تراشیده و کارآموز، نیمی از یک بسته‌ی ۱۰۰۰ برگی کاغذ نامه را خط کشی کرده بود.

آقای پرایس شروع به صحبت کرد: "برای من قابل‌درک نیست که

امروز با چه بی‌مبالاتی با سرنوشت دنیا بازی می‌کنند." حسابدار پاسخ داد: "با بی‌مبالاتی تمام!"
 "باز هم در آلمان در این زمینه قدری بهتر از بعضی از کشورهای دیگر رفتار می‌کنند."
 "تا حد زیادی بهتر!"
 "مثلاً در فرانسه یک شاعر را در رأس حکومت قرار می‌دهند."^۱
 "رسوایی آور است."
 "درست همین‌طور است، لتتس! یک شاعر، کسی که شعر سرهم می‌کند! لطفاً به من بگویید آیا در این دنیا موجودی مسخره‌تر از شاعر هم پیدا می‌شود؟"
 "به راحتی پیدا نمی‌شود. فقط ممکن است کسی که آن شعرها را می‌خواند از او مسخره‌تر باشد."
 "ما در این مورد کاملاً هم عقیده‌ایم. شعر و شاعری دیوانگی است. شعر همان نثر است که دیوانه شده و جای شاعر در «زیگبورگ»^۲ است، نه در رأس جمهوری فرانسه."
 "من چنین نظری ندارم، آقای پرایس!"
 "چطور؟"

"اگر شعر همان نثر باشد که دیوانه شده، جمهوری را هم می‌توان مثل پادشاهی دانست که عقلش را از دست داده. و به این ترتیب، یک دیوانه

^۱ منظور «آلفونس دو لامارتین» (۱۸۶۹-۱۷۹۰) شاعر و تاریخدان فرانسوی است که در سال ۱۸۴۸ وزیر امور خارجه‌ی فرانسه شد.

^۲ Siegburg شهری در استان فعلی «نورد راین وستفالن» آلمان. اینجا منظور بیمارستان روانی صومعه‌ی زیگبورگ، واقع در محله‌ی فعلی PORZ، در نزدیکی شهر کُلن، کنار جاده‌ی قدیمی کلن-زیگبورگ است که هم‌اکنون نیز وجود دارد. (م)

به بهترین وجهی با این حکومت جور در می‌آید."
 "شما صاحب‌نظرتر از آن هستید که من فکر می‌کردم."
 "وای بر کشوری که یک شاعر در آن وزیر شود!"
 "آدمی که از جوانی مشتاق گل‌سرخ و زنبق، جنگل‌های سرسبز و بذره‌های طلایی و در هوای چکاوک و بلبل و چنین چیزهای بی‌مقداری بوده، حالا باید افسار یک ملت سی‌وشش میلیونی را نگهدارد که می‌خورند، می‌نوشند، می‌رقصند، ناسزا می‌گویند و انقلاب می‌کنند. هرگز امکان ندارد این کار به درستی پیش برود."
 "هرگز، آقای پرایس! قیمت‌ها ممکن است از این هم پائینتر بیایند."
 "من هم همین فکر را می‌کنم. سر این شاعر فرانسوی برای زیر دست جلاد خوب است."
 "اولین اشکالش این است که تودماغی حرف می‌زند."
 "دوم این که می‌خواهد انسان‌ها را خوشبخت کند."
 "و سوم این که شاعر است!"
 "و این‌ها بدترین ایرادهایی هستند که یک انسان فانی می‌تواند داشته باشد."
 سکوتی بر تجارتخانه حکمفرما شد. حسابدار به سرفصل‌های دفتر خود خیره شد و آقای پرایس به خواندن روزنامه ادامه داد.
 او پس از مدتی دوباره آغاز به سخن کرد: "بعد از شاعران نوبت به منجم‌ها^۱ می‌رسد. حالا ما چنان مرد دانشمندی داریم که تمام عمرش را صرف تماشای آسمان کرده ولی الان یکباره باید بر زمین حکومت کند."
 "این مسخره و در عین حال غم‌انگیز است."

^۱ منظور «دومینیک فرانسوا آراگو»، فیزیکدان و مترجم است که در سال ۱۸۴۸ به وزارت جنگ و دریاداری جمهوری فرانسه برگزیده شد.

"کاملاً درست است، لتس! این آدم را باید موقتاً به آسمان‌ها فرستاد. اما روی زمین و میان وزرای کابینه مطمئناً خرابکاری خواهد کرد. ولی من بیش از همه از این بابت در وحشتم که پای ادبا و روزنامه‌نویس‌ها^۱ به حکومت باز شده."

"همین‌طور است که می‌فرمایید."

"شما را به خدا ببینید، حالا باید روزنامه‌نگارها سرنوشت ملت‌ها را تعیین کنند."

"باور نکردنی است."

"ولی این واقعیتی تلخ و وحشتناک است. و من باید اضافه کنم که وقتی به این اشخاص فکر می‌کنم، مو بر اندامم راست می‌شود."

"یک روزنامه‌نگار در مقام وزارت بسیار شوم است. روزنامه‌نگارها از خطرناکترین اعضای اجتماع بشرنده."

"کاملاً حق با شماست. من این آدم‌های از خدا بی‌خبر، با سبیل‌های بزرگ و خنده‌های سبکسرانه‌شان را خوب می‌شناسم."

"این‌ها آدم‌های ترسناکی هستند."

"ولی من باید اعتراف کنم که گاهی علاقه به دیدن این اشخاص داشتم."

"خوب، این درست مثل این است که آدم به دیدن یک ببر یا پلنگ در باغ وحش علاقه نشان دهد."

"درست است، اما این‌ها یک چیز خاصی در خود دارند؛ حتا اینجا هم مثل تبهکاران شوخ به نظر می‌رسند. منظورم بعد از برداشته شدن

سئانسور است."

"بله، بدبختی ما از همانجا شروع شد."

"الان در و دروازه بر روی اعمال این‌ها باز است، با زبان زهرآگینشان به همه تهمت می‌زنند و با کمال میل حاضرند هفته‌ای یک بار انقلاب کنند."

"فقط برای این که بتوانند یک پاورقی جدید برای روزنامه‌شان منتشر کنند."

"کاملاً صحیح است، لتس! و به نظر من، همه‌ی این‌ها از یک نژاد فاسد و دست‌پرورده‌ی شیطان‌اند."

"فقط حیف که زرنگتر از دیگرانند."

"در هر حال پروتر هستند."

"هیچکس را به حال خود نمی‌گذارند."

"همه چیز را زیرورو می‌کنند."

"این‌ها برای مردم نمی‌نویسند."

"فقط برای خودشان می‌نویسند."

"فقط برای این که این اشخاص از رو بروند، باید از خواندن روزنامه خودداری کرد."

"هیچ حمایتی نباید از این‌ها کرد."

"در نهایت، تحمل تازیانه‌ی روس‌ها راحت‌تر از اهانت یک روزنامه‌نگار خودی است."

"واقعاً همین‌طور است، لتس! شما حرف دل یک شهروند خوب را می‌زنید."

بار دیگر آقای پرایس غرق در خواندن روزنامه و لتس مشغول نوشتن سرحساب‌های خود شد.

^۱ منظور، نویسندگان و روزنامه‌نگاران: «آرماند ماراست» (۱۸۰۱-۵۲)، «الکساندر اوت» (۷۴-۱۸۰۸) و «ژان ژوزف لویی بلان» (۸۲-۱۸۰۸) اند که در سال ۱۸۴۸ به مقام‌های مختلف وزارت در جمهوری فرانسه برگزیده شدند.

و باز این آقای پرایس بود که دوباره به سخن آغاز کرد: "علاوه بر شاعران و منجمان و روزنامه‌نگاران، یک طبقه‌ی دیگر وارد معرکه می‌شوند که آدم را کم‌کم نگران می‌کند."

"منظورتان دژخیم‌هاست؟"

"خدا حفظتان کند، لتس، وکیل‌ها!"

"من هرگز نمی‌توانم وکلا را تحمل کنم."

"این‌ها توطئه‌گر و نیرنگ‌بازند."

"وکیل‌ها سرفه‌ی شپش را می‌شنوند و رشد علف‌ها را می‌بینند."

"دعوا به راه می‌اندازند و مردم را به محاکمه می‌کشند."

"و آدم‌های شرافتمند هرگز از دستشان در امان نبوده‌اند."

"من هم در بیزاری شما از این صنف شریکم."

"بله، لتس عزیز، وکیل‌ها تلاش دارند بر دوران ما حاکم شوند. این ورشکسته‌ها مثل مارهای زهرآگین از سوراخ‌های خود به کنار کرسی‌های خطابه می‌خزند و آنجا به زندگی ننگین خود ادامه می‌دهند تا بتوانند از پس گردوخاک یک مجلس ملی، در مقام دولتمردان مقبول و محترم ظاهر شوند. بله، در فرانسه اینطور است."

"و در آلمان؟"

"لتس عزیز! باید روشن و آشکار گفت که روزگار ما دارد خراب می‌شود. این شاعران، منجمان، روزنامه‌نگاران و این وکیل‌ها مثل ستاره‌های نحس در آسمان زندگی اجتماعی ما ظاهر شده‌اند. ولی از همه‌ی این‌ها وحشتناکتر ..."

"از این هم بدتر؟"

"چیزی است که باعث عمیق‌ترین نگرانی‌های من می‌شود ..."

"آقای پرایس! ..."

"و مرا تا مرز جنون به خشم می‌آورد ..."

"آقای پرایس! ..."

"این است که یک کارگر^۱ هم در این شورای موقت، در این جمع شورشی نشسته است."

لتس آهسته گفت: "ای خدای بزرگ!"

و آقای پرایس در پی او: "... ما را از بلای پرچم سرخ در امان بدار!" دوباره سکوت ناگواری بر دفتر بنگاه حکمفرما شد.

^۱ منظور، از جمله «آدولف سِرِمُو» (۱۸۸۰-۱۷۹۶) است که در سال ۱۸۴۸ وزیر دادگستری جمهوری فرانسه شد.

^۱ منظور «الکساندر مارتین» مشهور به «آلبرت» (۱۸۱۵-۹۵) است که در شورای جمهوری فرانسه عضویت داشته.

وجود آقای پرایس اهمیتی تاریخی می‌یابد

آقای پرایس با گام‌های شتابان به دفتر خود وارد شد. او دستمال گردن سفیدی بسته بود، پیراهنی با یقه‌های برگشته‌ی پهن که تا زیر گوش‌هایش می‌رسیدند بر تن، جلیقه و فراک برازنده‌ای در بر و چکمه‌های سفید چشمگیری به پا داشت.

منشی زیر لب گفت: "آقای پرایس حتماً به مراسم غسل تعمید بچه‌ای دعوت دارد."

کارآموز در جواب او نظر داد: "مسئلاً به مراسم تدفین نمی‌رود." در همین حین، بازرگان پرکار طول دفتر را طی کرد و با اشاره‌ی معنی‌داری حسابدار لتس را که مشغول کار خود بود فراخواند. کارفرما و خادم لحظه‌ای بعد در اطاق کارهای سری تجارتخانه روبروی یکدیگر ایستاده بودند.

پیش از این که گفتگو آغاز شود، حسابدار فرصتی یافت تا کارفرمای خود را از سر تا پا تماشا کند. آقای پرایس به هیجان آمده، چهره‌اش سرخ شده بود و دست‌هایش لرزش محسوسی داشتند. او تلاش بیهوده‌ای می‌کرد تا طوفان درونی خود را پشت حالت رسمیش پنهان کند.

آقای پرایس شروع به سخن کرد: "بنشینید لتس! من به شما اطمینان می‌دهم که ما در زمانه‌ی عجیب و غریبی به سر می‌بریم. حوادث پشت سر هم از راه می‌رسند و تاریخ جهان مثل یک ارابه‌ی بیست و چهاراسبه به پیش می‌تازد."

حسابدار اضافه کرد: "مثل یک ارابه‌ی بیست و چهاراسبه‌ی پست." و با

این جمله کارفرما و خادم روبروی یکدیگر نشستند.

حسابدار یک گرت‌هی انفیبه کشید و آقای پرایس سر خود را به میان یقه‌های برگشته‌ی پیراهنش فرو برد.

"با دقت گوش کنید، لتس!"

"سراپا گوشم، آقای پرایس!"

"من یک نامه‌ی بسیار مهم دریافت کرده‌ام، نامه‌ای که دوران تازه‌ای در زندگی‌ام خواهد گشود. فکرش را بکنید، لتس!"

"دارم فکر می‌کنم، آقای پرایس!"

"فکرش را بکنید که طرح ما ..."

"معامله‌ی گندم؟"

"ساکت باشید، این موضوع‌های ناچیز را درز بگیرید. من به هیچ وجه در حال وهوای گندم و این جور کالاها نیستم. زمان آستن حوادث طوفانیست، تاریخ جهان به جلو می‌تازد. قدری فکر کنید، لتس!"

"چشم آقای پرایس، فکر می‌کنم."

"فکرش را بکنید که نقشه‌ی ما ..."

"برای ساختن یک آسیای دانه‌های روغنی؟"

"ای خالق زمین و آسمان! به تو پناه می‌برم. لتس، نگذارید دهان من باز شود. شما با این اشاره‌های خیرخواهانه‌تان مرا بیمار می‌کنید. اگر نمی‌توانید پیشاپیش اهمیت این لحظه را درک کنید، لااقل بگذارید حرف من تمام شود. فکر کنید، لتس!"

"فکر می‌کنم، آقای پرایس!"

"طرح ما برای ساختن گلوله‌ی توپ شرابنیل در بالاترین مراجع انعکاس بسیار مناسبی پیدا کرده است."

"خبر بسیار خوبی است."

"ژنرال «شوفل فون هولنشتاین»^۱، فرماندهی لشکر هزارویست و چهارم شیفته‌ی این طرح شده."

"عالیجناب هولنشتاین؟"

"ژنرال «شورنوت فون دونر وِتر»^۲، فرمانده شترسواران مجهز به توپخانه تمام مدت از من ستایش می‌کند."

"حضرت والا دونروترا!"

"دریاسالار «بارون فون در براندراکته»^۳ که معلوم می‌شود بیش از همه در باره‌ی قیمت، کیفیت و زمان تحویل شراینل‌های ما بررسی کرده، گزارش مفصل و دقیقی از طرح ما را در آخرین مراسم صبحانه‌ی سلطنتی در حضور ملوکانه قرائت کرده و به این ترتیب علاوه بر ستایش و ابراز شادی، در نظر دارد آن را به مرحله‌ی عمل برساند."

"برکت خدا بر عالیجناب فون در براند راکته!"

"بله، من اشتباه نکردم که ساخت شراینل طرح مناسبی است. این موضوع که ما این وسیله‌ی گُشنده را «حب معالج خلق افسارگسیخته» می‌نامیم، طرفداران زیادی پیدا کرده است."

"حتا این که ما می‌خواهیم آن‌ها را در لفافه‌ی صورتی بپیچیم؟"

"بدون شک، لتس!"

"خوب، حالا ما سفارش خوبی هم دریافت کرده‌ایم؟"

در این موقع سکوت کوتاهی برقرار شد. لب‌های آقای پرایس به لبخند ترحم‌آمیزی باز شدند.

^۱ Schwefel von Höllenstein (معنای تحت اللفظی: گوگرد سنگ جهنم)

^۲ Schwernot von Donnerwetter (معنای تحت اللفظی: خطر شدید رعد و برق)

^۳ Baron von der Brandrakete (معنای تحت اللفظی: ارباب موشک آتشنا)

"مسلم است که شما هیچ تصویری از آنچه که من می‌خواهم حالا برایتان تعریف کنم ندارید."

شش‌دانگ حواس حسابدار با این حرف جمع شد.

"نمی‌توانید بفهمید که اینجا موضوع خیلی کمتر بر سر خود شراینل‌ها، بلکه بیشتر بر سر آمادگی من برای پشتیبانی از حکومت است؟"

دهان لتس از حیرت بازماند.

"زمان عوض شده است، ما واقعاً در آستانه‌ی آینده‌ی نویدبخشی هستیم."

حسابدار داشت عقل خود را از دست می‌داد. لتس این اواخر چنان به گله و شکایت کارفرمای خود از زمانه‌ی بد و قرن فلاکت‌بار عادت کرده بود، که شنیدن کلمات «آینده‌ی نویدبخش» از زبان او برایش همچون معمای پیچیده‌ای جلوه کرد.

"بله، سپیده‌ی آزادی در آسمان زندگی ما آشکار شده است. میهن ما از خواب زمستانی خود برمی‌خیزد. قدرت خودکامه‌ها درهم شکسته شده و شخصیت‌های مردمی فراخوانده می‌شوند تا برکات یک انقلاب شکوهمند را به خوشبختی تمام ملت مبدل سازند."

«برکات یک انقلاب شکوهمند»؟ حسابدار حیرت‌زده این کلمات را در ذهن خود تکرار کرد و کم مانده بود شاخ درآورد. به نظر می‌رسید که دیدگاه‌های آقای پرایس یک‌شبه و به طرز قابل توجهی تغییر کرده باشند.

"شاهزاده‌ها، لِرزان از روی تخت‌هایشان شاهد حرکت صفوف شهروندان ساده‌ی خود هستند. در بین اینان مردانی وجود دارند که می‌توانند کشتی طوفان‌زده‌ی حکومت را با دست‌های توانمند خود از میان امواج کف‌آلود به ساحل آرامش هدایت کنند."

عرق سردی بر بدن حسابدار لتس نشست. آن کارفرمای محترم هرگز با چنین بیان آراسته‌ای با او گفتگو نکرده بود.

"با این حساب، آیا عجیب است که اکنون به من هم توجه می‌شود؟" حسابدار می‌خواست یک گرت‌هی انقیه بکشد، اما دست‌هایش از خدمت به او سر باز زدند.

"آیا عجیب است که می‌خواهند مرا از گوشه‌ی تاریک تجارتخانه بیرون بکشند و به توانائی‌های من میدان بدهند تا آنچه را که در دفتر سرنوشتشان نوشته شده، اجرا کنم؟"

حسابدار زمزمه کرد: "شما مرد بزرگی هستید! از همان زمان که دست به خرید و فروش روغن زدید، نام شما سر زبان‌ها افتاد."

یادآوری معامله‌ی روغن و چیزهای شبیه به این، در این لحظه‌ی رسمی و باشکوه برای آقای پرایس بسیار ناخوشایند بود، اما به نظر می‌رسید که حسابدار لتس توجهی به این امر ندارد. او ادامه داد: "حتا با معاملات ذرت هم خدمات شایسته‌ای به جامعه کردید." دوباره آقای پرایس احساس کسی را پیدا کرد که سطل آب سردی را بر سرش ریخته باشند. "اما مردم وقتی این را فهمیدند که ..."

تحمل آقای پرایس در اینجا به پایان رسید: "کافی است! شراب‌ها تأثیر قطعی را گذاشته‌اند. من از منبع مطمئنی اطلاع پیدا کرده‌ام که دربار، تأسیس یک وزارتخانه‌ی جدید را به من محول خواهد کرد."

اگر حسابدار لتس آبتن بود، حتماً در این لحظه سقط جنین می‌کرد. او با لکنت گفت: "عالیجناب!" و رنگ از دماغش پرید.

همان شب در اثر انتشار شایعات به کلی بی‌پایه، مبنی بر این که آقای پرایس به نخست‌وزیری برگزیده شده است، پنجره‌ی تجارتخانه‌اش به دست کارگران خشن خرد شد.

ضمیمه‌ها

(چهار بخش ناتمام)

درستی این روایت را می‌پذیریم که بالا آمدن آب دریا، اقوام «توتون» و «کیمبر»^۱ را واداشت، از شمالی‌ترین نقاط به جنوب اروپا مهاجرت کنند، و «گوت‌ها»^۲ به خاطر فشار افزایش جمعیت و تلاش برای زندگی بهتر، از منتهی‌الیه شرق به ایتالیا و اسپانیا مهاجرت کردند، نمی‌خواهیم امکان درستی این حدس را نیز رد کنیم که نظیر همان دلایل یعنی طغیان رود راین، تنگ شدن جای زندگی و آرزوی زندگی بهتر در دوران «کارل کبیر»^۳، پدران خاندان پرایس را واداشت تا بینگرلوخ را -که از زمان امپراتوران آگوست و تیبریوس مسکن و مأوی آنان بود- ترک و همراه با گسترش مسیحیت به سمت شمال شرقی کوچ کنند و در بنیادها و صومعه‌هایی که به دست کارل کبیر و جانشینانش در مناطق بافرهنگ «ساکسون» تاسیس شده بود، به تجارت با همسایه‌های اسلاو بپردازند و به این ترتیب، در قرن دهم چنان روابطی در عرصه‌ی تجارت برقرار کنند که به سرعت و با رونق تمام به دانمارک و اسکاندیناوی و روسیه گسترش پیدا کرد.

پدران خاندان پرایس به طرز شگفت‌آوری از بینگرلوخ، از منطقه‌ی رود راین، این گاهواره‌ی زندگی آلمانی‌ها برخاستند، آینده‌ی خود را با سلاح‌های مسیحیت پیوند زدند و امر مطمئن را به نامطمئن، امکان‌های

^۱ Teutonen و Kimberen از اقوام ژرمن که در حدود پایان سده‌ی دوم ق.م. از دانمارک فعلی به سوی جنوب اروپا کوچ کردند و در سال ۱۰۱ ق.م. به دست سپاه رم نابود شدند. آلمانی‌ها خودشان را دویچ و کشورشان را دویچلند می‌نامند. ریشه‌ی هردوی این واژه‌ها از «توتون» است. (م)

^۲ Goten از اقوام ژرمن شرقی. در حدود ۱۵۰ بعد از میلاد از منطقه‌ای در سوئد فعلی به سمت سواحل دریای سیاه و سپس به یونان و آسیای صغیر کوچ کردند. در قرن چهارم عمدتاً به دست «هون‌ها» تارومار شدند. (م)

^۳ کارل اول یا کبیر، به فرانسه «شارلمانی»، پادشاه فرانک‌ها (۸۱۴-۷۶۸). (م)

۱

تاریخچه‌ی خاندان پرایس

در شرح وقایع خاندان پرایس چنین آمده است: "ما «پتر پاول پرایس»، که در ماه ژوئن سنه‌ی ۱۶۹۰ دیده به جهان گشوده‌ایم، خود را موظف می‌دانیم که همه‌ی اخبار و روایت‌های مربوط به سرگذشت نسل‌های پیشین خاندان پرایس، از زمان خروج آنان از «بینگرلوخ»^۱ را که به خواست خداوند قادر متعال و در اثر بازی حوادث به دست ما رسیده‌اند، در یک تاریخچه‌ی کوتاه، اما مطابق واقعیت گردآوری کنیم، باشد که اخلاف خاندان پرایس که پس از ما خواهند آمد، وظایف بزرگ بر عهده گیرند، مفهوم عمیق ایمان را دریابند و دانش بیاموزند از مردان بزرگ و نیکی که پیش از خودشان زیسته‌اند.

آغاز تاریخچه‌ی همه‌ی خاندان‌های قدیمی، مانند تاریخ پیدایش ملت‌های بزرگ باستانی در تاریکی و ابهام فرورفته است. پیشینیان ما گفته‌اند که تردید فروتنانه، چراغ راهنمای دانایان و یاریگر جستجوگران در یافتن حقیقت است. از همین رو، ما نیز به درستی همه‌ی افسانه‌های یونان باستان و داستان پیدایش رم سوگند نمی‌خوریم، و نیز بر سر این مسئله جدال نمی‌کنیم که احیاناً تاریخچه‌ی پیدایش خاندان پرایس در بینگرلوخ، اینجا و آنجا به افسانه‌هایی آمیخته شده باشد.

همان‌طور که ما پس از هزاران تردید، باز هم به خواست خدا، امکان

^۱ Bingerloch محلی در Rheinhessen در استان Rheinland Pfalz که رود «راین»

در آنجا گردابی تشکیل می‌دهد. (م)

زندگی را به لذت بردن از آرامش، نگرانی معاملات بزرگ را به احساس دلچسب رفاه متوسط ترجیح دادند؛ سوداگران واقعی!

آنان در حالی که صلیب پیروزمند را در بالای سر، و جنگجویان دلاور ایمان را پیرامون خویش داشتند، ویرانی‌ها و دردهای جنگ را با برقرای روابط تجارتنی تعدیل و درمان می‌کردند، روابطی که معاوضه‌ی تولیدات ملت‌های متمدن و نامتمدن را ممکن می‌ساختند. آنان با منافع خود باعث تثبیت نتایج کار عظیم ارشاد کفار شدند؛ سوداگران واقعی!

آنان در تلاش‌های خود نه همچون اسقف‌های متعصب در طلب هاله‌ی نور، نه مانند شهسواران جنگجو در پی آمرزش و نه مثل شاهان فرمانروا در طلب شهرت بودند؛ بلکه به حاصل تجارت خود، به یک سود شرافتمندانه رضایت داشتند؛ سوداگران واقعی!

آن بخش از مردان عمل و سوداگرانی که به سمت شمال مهاجرت کردند فقط شاخه‌ای از خاندان پرایس را تشکیل می‌دادند، در حالی که اعضای دیگری از این خانواده‌ی بزرگ در جهت عکس جریان رود «راین» به راه افتادند و به سمت طلوع آفتاب پیشروی نمودند و محصولات هلند، منطقه‌ی راین و اتریش، اعم از سلاح، محصولات فلزی، پارچه‌های پشمی و ابریشمی و صنایع چوبی را با کالاهای یونانی و هندی در قسطنطنیه، پایتخت قیصرهای یونانی معاوضه کردند. هنگامی که در قرن سیزدهم و در پی جنگ‌های صلیبی، این تجارت عمدتاً به دست ایتالیائی‌ها افتاد، این عده در شهرهای جنوبی آلمان، یعنی «آگسبورگ»، «رگنسبورگ» و «نورنبرگ» ساکن شدند و ارتباط منظمی با شهرهای منطقه‌ی «لمباردی»^۱ و دیگر شهرهای ایتالیا برقرار ساختند.

...

۲

عضو شورای شهر

آقای «کلونگل»^۱، عضو شورای شهر مردی است چهل و چهارساله، یعنی در بهترین سال‌های عمر خود. او درست در سنی است که اعمال پلید بسیاری را مرتکب شده و هنوز فرصت دارد از انجام بسیاری کارهای نیک خودداری کند. او از مدت‌ها پیش با یک شکم بزرگ و یک دارائی قابل توجه، از کسب اصلی خود کناره گرفته و بهترین دوران زندگی خود یعنی بازنشستگی را می‌گذراند، اما در عین حال و البته بیشتر برای تنوع تا احتیاج، معاملاتی هم می‌کند، از قبیل کلاه گذاشتن سر یک دوست قدیمی در فروش اسب، دادن یک وام کوچک به یک آشنای بیچاره در برابر ۲۵ درصد بهره یا خرید و فروش سهام. این معاملات کمتر بر سر زبان‌ها می‌افتند، ولی در عوض جیب عضو شورای شهر را پر می‌کنند.

این واقعیت که آقای کلونگل عضو شورای شهر است، ثابت می‌کند

^۱ Klüngel (دار و دسته)

^۱ Lombardia منطقه‌ی شمالی ایتالیا که شهر میلان در مرکز آن قرار دارد. (م)

که او مرد بسیار قابل احترامی است. تردیدی نیست که آقای کلونگل روزی جانشین شهردار پیر و خوشنام شهر خواهد شد. او، هم‌اکنون نیز در حکم دست راست شهردار است، زیرا آقای کلونگل همه چیز را می‌داند، همه کار می‌تواند بکند و همه کار می‌کند. او قبل از همه چیز، دشمنان و نیز منافع خودش را می‌شناسد و این امر را در موقع انتخابات به بهترین وجهی نشان داد. وقتی روز انتخابات نزدیک می‌شد، خیلی‌ها به همدیگر می‌گفتند: "آقای کلونگل هرگز انتخاب نخواهد شد، زیرا دشمنان زیادی دارد." اما آقای کلونگل لبخند می‌زد و وقتی صندوق از برگه‌های رأی پر می‌شد، گویی ارواح خبیث پراکنده شده بودند. یکی ترسیده بود، یکی با تملق و چرب‌زبانی آرام شده و بقیه به وسیله‌ی سکه‌های نقره متعهد شده بودند و عضو تازه‌ی شورای شهر چنان با اطمینان و آرامش بر صندلی سرخ‌رنگ شورای شهر تکیه زد، که گوئی از آغاز تأسیس شهرداری روی آن می‌نشسته است. این بود آنچه که بر سر دشمنان او آمد. اما منافع او کدام‌ها هستند؟ اصولاً یک آدم از این که عضو شورای شهر باشد چه سودی می‌تواند ببرد؟ نامه نوشتن‌های بی‌حسابی که پولی بابت آن‌ها پرداخت نمی‌شود؛ این‌طرف و آن‌طرف رفتن‌های پی‌درپی که هیچکس یک شاهی هم برای آن نمی‌پردازد؛ ساعت‌های متمادی بحث در شهرداری که ارزش انتشار را هم ندارند، کار و زحمت بی‌پایان برای مراسم رسمی و پذیرائی از مهمانان عالیقدر و برای سفر به دربار و غیره. هیچیک از این‌ها مسلماً سودی دربر ندارد. با وجود این، آقای کلونگل همه‌ی این‌ها را با گشاده‌رویی تمام و پشتکار خستگی‌ناپذیر انجام می‌دهد. دسته‌ای معتقدند که او این کارها را برای تنوع می‌کند؛ عده‌ی دیگری می‌گویند برای جاه‌طلبی؛ دسته‌ی سوم می‌گویند از روی حماقت؛ اما عده‌ی چهارمی هم وجود دارند که هیچ

نمی‌گویند، زیرا آقای عضو شورای شهر مرد قابل احترامی است. دوست گرامی ما آقای پرایس هم در زمره‌ی این دسته‌ی آخر است. او در حالی که فراک مشکی و پیراهن سفیدی بر تن، کلاه براقی بر سر و دستکش‌هایی از چرم زردرنگ در دست‌ها دارد، بین ساعت ۱۰ و ۱۱ صبح برای ملاقات با عضو شورای شهر که در مهمانسرای شهرداری با لبخند مخصوص افراد مرفه، آماده‌ی استقبال از دوست خود نشسته است، به این مهمانسرا قدم می‌گذارد.

"جناب عضو شورای شهر، می‌بینم که شما مثل همیشه غرق در کارهای خود هستید. چه انسان از خود گذشته‌ای! به خدا سوگند، باید برای داشتن چنین نماینده‌ای به شهر ما تبریک گفت."

"آقای پرایس عزیز! خواهش می‌کنم تعارف نکنید، بالاخره یک نفر باید این وظایف را بر عهده بگیرد. من با کمال میل این کار را می‌کنم و تأیید همشهریانم بهترین و بالاترین پاداش برای من است."

"البته باید گفت که دست سرنوشت هم وضع مناسبی برای شما فراهم آورده. مرد ثروتمندی مثل شما می‌تواند کارهایی از این قبیل را به عهده بگیرد. ولی به وضع من دقت بفرمایید، من بیچاره هنوز هم باید برای به دست آوردن نان روزانه‌ی خود رنج ببرم. بله، واقعاً این طور است، امکانی برای پیش رفتن وجود ندارد؛ دورزمانه، هر روز برای کسب بد و بدتر می‌شود؛ به شرفم سوگند می‌خورم که در تجارت کالا دیگر یک شاهی سود وجود ندارد."

"اگر این طور است کار دیگری در پیش بگیرید!"

"این درست همان فکری است که خودم هم کرده‌ام و علت ملاقات امروز من هم این است که با شما در این زمینه مشورت کنم، زیرا من برای دیدگاه‌ها و نظر مشورتی شما ارزش بسیار قائلم."

"شما انسان بسیار نیک‌طبعی هستید؛ من با تمام وجود در اختیار شما هستم."

"جناب عضو شورای شهر! من آنقدرها هم فقیر و خانه‌به‌دوش نیستم، یعنی شاید آنقدر داشته باشم که بتوانم زندگی آبرومندی بکنم؛ شاید هم قدری بیشتر. ولی این زندگی ملال‌آوری خواهد بود. در واقع باید اعتراف کنم که من در حال حاضر از داشتن پول اضافی رنج می‌برم، پول‌هایی که اینجا و آنجا جمع شده و فقط بهره‌ی ناچیزی عاید می‌کنند. من مایلم این سرمایه را برای کار بهتری صرف کنم و به همین دلیل به این فکر ابلهانه افتادم که ملک بخرم."

"فکر بکری است، بهترین کاریست که می‌توانید بکنید!"

"من از این بابت کاملاً مطمئن نیستم. از طرفی، داشتن یک ملک کوچک دنج و شاعرانه، و استراحت در پناه درخت‌ها و عطر گل‌ها، بعد از فشار کار و گرمای روز، سعادت‌ی است. اما از طرف دیگر وقتی فکرش را می‌کنم که در بهترین سال‌های عمر به تکه‌زمینی وابسته شوم که احتمالاً تا آخر عمر بیخ ریشم خواهد ماند، ناراحت می‌شوم. یک کاسب معقول که پول خود را در اموال غیرمنقول سرمایه‌گذاری کند، در واقع شبیه به جوان عذب و سرزنده‌ایست که در بیست‌ویک‌سالگی با یک پیرزن ازدواج کند"

"اگر پیرزن نیم‌میلیون پول با خودش بیاورد، می‌تواند باعث دلخوشی جوان عذب باشد و اگر شما با خریدن ملک، کاسبی خوبی بکنید، مسلماً از کار خود پشیمان نخواهید شد."

"ولی من دیگر به کاسبی خوب امیدی ندارم. وضع دنیا خیلی خراب شده و من تردید دارم که ارزش فعلی ملک و زمین در آینده هم حفظ شود. دوران طولانی صلح، قیمت‌ها را به طور غیرطبیعی بالا برده و اولین

درگیری عمومی یا اولین جنگ، بدون تردید کاهش قیمت‌ها را به دنبال خواهد داشت."

"ببخشید، ولی جنگ برعکس باعث بالارفتن قیمت زمین خواهد شد، زیرا همه‌ی سرمایه‌داران تلاش خواهند کرد با عجله، سرمایه و سهام خود را به مطمئن‌ترین نوع مالکیت، یعنی مالکیت زمین تبدیل کنند. ملک در چنین موقعیتی سالمترین کالا خواهد بود."

"ممکن است، ممکن است! ولی من فکر می‌کنم که بهره‌ی مالکانه نمی‌تواند در حد فعلی باقی بماند زیرا محصولات ارزان خارجی با بهتر شدن ارتباطات، به بازارها سرازیر می‌شوند و دهقانان ما در اثر رقابت متضرر خواهند شد."

"شما فراموش می‌کنید که افزایش عرضه‌ی کالاها با افزایش جمعیت تهاتر خواهد شد."

"خوب این‌ها همه کاملاً درست‌اند. اما بهتر است ما خیلی در این بحث اقتصادی غرق نشویم؛ موضوع اصلی این است که من طرحی برای خرید ملک دارم."

"و فکر می‌کنید که شاید من بتوانم در خرید زمین به قیمت بسیار ارزانی به شما کمک کنم."

در این موقع دوست ما پرایس با خود فکر کرد: "حالا رسیدیم سر موضوع! با یک تکه پنیر می‌توان موش را به تله انداخت." او تلاش کرد چهره‌ی آرامی به خود بگیرد. آقای عضو شورای شهر با حالت بی‌تکلفی لبخند زد.

"آقای کلونگل! من تردیدی ندارم که شما می‌توانید قطعه‌ی مناسبی از املاک خودتان را به من عرضه کنید. ولی من به ملک بخصوصی نظر دارم که خرید آن را در شأن خودم می‌دانم. از وقتی که شما در نهایت

اعتماد درباره‌ی مسائل کلی نظر دادید، من در باره‌ی طرح خود مطمئن‌تر شدم و از این که اقدامات اولیه برای خرید ملک مورد نظر، حتا به بالاترین قیمت را هم انجام داده ام، پشیمان نیستم."

در این موقع شش‌دانگ حواس آقای عضو شورای شهر جمع و لبخند بی‌تکلف او به تدریج به حالت جدی و جستجوگری تبدیل شد.

آقای پرایس ادامه داد: "من با توجه به امکاناتم و درخواست فرزندانم برای این که ارثیه‌ی پابرجایی برایشان به جا بگذارم، تصمیم گرفته‌ام به هر قیمتی که شده، ملک اربابی «آلتن بورگ» را که از باغ و مزرعه و چمنزار تشکیل می‌شود و این روزها به حراج عمومی گذاشته شده و یکی از بهترین املاک تمام مناطق اطراف است، خریداری کنم."

لبخند آقای عضو شورای شهر در این موقع کاملاً زایل شد.

"بله، من قصد دارم ملک اربابی آلتن بورگ را خریداری کنم."

آقای پرایس مکث کرد و صورت آرامش به چهره‌ای پرحرارت و مصمم تبدیل شد. عضو شورای شهر شانه‌های خود را بالا انداخت.

"راستش را بخواهید، شما مرا غافلگیر کردید. واقعاً نمی‌دانستم که تصمیم به چنین کار بزرگی دارید. وقتی من به شما توصیه کردم که ملکی بخرید، یک ملک معقول را مورد نظر داشتم. ولی آلتن بورگ خیلی بزرگ است. باید اقرار کنم که چنین خریدی برای من خطرناک جلوه می‌کند."

"ولی شما طرح مرا به طور اصولی فکر بکری دانستید!"

"البته! ولی هر چیز حدی دارد."

"حتا یک طرح عالی؟"

"نه یک طرح عالی، بلکه قابل اجرا بودن آن طرح عالی."

"امکانات من بی‌انتها هستند. و مگر شما نظر ندادید که بهترین جا برای سرمایه‌گذاری در ملک است؟"

"کاملاً صحیح است، ولی ممکن است وضعی پیش آید که یک تاجر فعال را از این که سرمایه‌ی خیلی زیادی را از کار اصلی خود خارج کرده پشیمان کند."

"ولی شما نظر دادید که در صورتی که سودی در کار باشد، حتا در بیست و یک سالگی هم می‌توان با یک پیرزن ازدواج کرد."

"تردیدی نیست، ولی آینده مبهم است."

"شما قبلاً گفتید که از این بابت کاملاً مطمئن هستید و معتقدید که مالک، علیرغم جنگ و رقابت همیشه سود خواهد برد."

"صحیح است، ولی من توصیه می‌کنم به خاطر مسایل احتمالی آینده، با یک سرمایه‌ی معقول و نه خیلی بزرگ وارد عمل شوید."

...

از دست داده‌ایم. درست است؟"

"من گفتم از دست داده‌ایم؟"

"مسلماناً چون من هرگز نشنیده‌ام که شما بگویید ما سود برده ایم."

"خوب شد که یادآوری کردید. آدم نباید درباره‌ی خوشبختی خود حرفی بزند. حق با شماست. ولی ما گاهی کاسبی قابل قبولی هم می‌کنیم. سهام راه‌آهن ما ۱۵ درصد ترقی کرده؛ زمین‌های شهریمان را می‌توانیم با ده‌هزار تالر سود بفروشیم؛ در بورس اوراق بهادار همه به دنبال سهام معدن من هستند. و من خواب دیده‌ام که ..."

"واقعاً راست می‌گویید؟"

"بله من خواب دیده‌ام، لتس."

...

۳

صفحه‌ای از یک بخش مفقود شده

"لتس! من همیشه به شما می‌گفتم که اگر خوشبختی به آدم روکند، چهارنعل خواهد آمد، مثل یک کالسکه‌ی بیست و چهاراسبه‌ی پست، با سرعت تمام؛ می‌بینید؟ به خدا شگفت‌انگیز است. ما مثل کاه پول در می‌آوریم. شب سر به بالین می‌گذاری و صبح که از خواب بیدار می‌شوی به اندازه‌ی چند هزار تالر ثروتمندتر شده‌ای. دیگر پول درآوردن کار بزرگی نیست. کار خیلی ساده شده. باور کنید شوخی نیست."

لتس مثل این که از خواب بیدار شده باشد، یکبار سر از کار برداشت و گفت: "چشم‌بندی است." و همزمان مگسی را گرفت، یک گرت‌هی انقیه کشید، سه بار سرفه کرد و سپس سیخ و محکم، مثل یک مجسمه‌ی عینکی جلوی کارفرمای خود ایستاد.

"چه گفتید؟ چشم‌بندی؟ مگر دیوانه شده‌اید، یا می‌خواهید شوخی‌های زشت بکنید؟"

"خیلی معذرت می‌خواهم. من حرف شما را درست نشنیدم و فقط بر وزن حرف شما چیزی گفتم. گمان کنم شما گفتید که ما پول زیادی را

نظر زاسافراس درباره‌ی تجارت

زاسافراس به فنجان مزین به گل‌های آبی و پر از حبه‌های قند افتاد، موسیقی گوشنواز کتری آب جوش در گوشش طنین انداخت و عطر روح پرور چای، شامه‌اش را نوازش داد، مقاومتش پایان یافت. او نشست، بخش عمده‌ی قند را روی میز خالی کرد و بقیه را به طور مساوی در فنجان‌های همکاران سابق انداخت.

تقسیم قند به سهم‌های جداگانه، به سستی بازمی‌گشت که خود زاسافراس بنیان گذاشته بود. او به قند بیش از هر چیز دیگر علاقه داشت، اما از این که سهمی بیش از همکاران خود بردارد شرم داشت، زیرا در نظر او گناه بزرگی محسوب می‌شد که کسی از این نظر به دیگران ترجیح داده شود. از طرف دیگر، حقیقتش این است که نسبت به آقای پرایس اجازه نمی‌داد باقیمانده‌ی قندی را که آن کارفرمای نیک‌طبع در اختیار آنان می‌گذاشت، بعد از مصرف همکاران، برای خودش بردارد. پس برای این که مرتکب هیچ‌یک از این دو گناه نشود، قندها را به طور مساوی میان اعضای جمع چای‌خوری تقسیم می‌کرد و بعد اجازه می‌داد، آن‌ها اضافی سهم خود را به او هدیه دهند و او این قند را تا ساعت‌ها بعد از برچیده شدن بساط چای، با وجدان راحت می‌خورد.

این که امروز از همان اول، سهم بزرگ قند به او اختصاص داده شد، برای زاسافراس رضایت‌خاطر فوق‌العاده‌ای را به بار می‌آورد. غیر از شش حبه‌ی قندی که در چای خود انداخت، توانست شش حبه‌ی دیگر در همان جا بخورد و مسلماً همان تعداد هم در جیب بگذارد و با خود به خانه ببرد تا شب در مهمانخانه‌ی سه تاج طلائی، گیلان «گروگ»^۱ خود را با آن شیرین کند.

زاسافراس پیر پس از چند هفته، آرامش خود را تا اندازه‌ای بازیافت که بتواند از اجازه‌ی آقای پرایس برای بازدید از تجارتخانه استفاده کند و یک روز، نه پریشانحال و آشفته مثل بار پیشین، بلکه با تسلط بر حواس پنجگانه‌ی خود، از صحنه‌ی قدیمی غم‌ها و شادی‌های زندگی خویش دیدار کرد. خوشبختانه کارفرمای سختگیر در محل حاضر نبود، به طوری که پیرمرد بدون هیچ تکلفی نشست و توانست با صمیمیت با حسابدار و منشی و کارآموز اختلاط کند. چنین گفتگوهای معمولاً در ساعت چای درمی‌گرفت، همان نوشابه‌ی معطری که آقای پرایس در هنگام غروب آفتاب به کارکنان خود ارزانی می‌داشت. بدیهی بود که لنتس، همکار قدیمی خود را برای تجدید قوا به صرف چای دعوت کند. او خوب می‌دانست که زاسافراس پیر چه اشتیاقی به آن نوشیدنی داغ دارد. آخر پیرمرد بیش از بیست سال در این جمع کوچک چای‌خوری حضور داشته است. همان طور که گفته شد، بدیهی بود که کارکنان دفتر از زاسافراس دعوت کنند که در جای قدیمی خود بنشیند و فوراً فنجانی بیاورند و آن را از حبه‌های قند پر کنند.

پیرمرد فقط بعد از اصرار زیاد حاضر به پذیرش این مهمان‌نوازی شد، زیرا نوشیدن یک فنجان چای، بدون این که قبلاً ۱۲ ساعت تمام کار کرده باشد، با احساس وظیفه‌شناسی او در تضاد بود. اما وقتی چشم

^۱ Grog مخلوطی از رم، آب داغ و شکر که در زمستان می‌نوشند. (م)

چهره‌ی زاسافراس از رضایت و شادی می‌درخشید.
منشی در این موقع گفت: "شما الان یک زندگی عالی دارید، این طور نیست؟"

و زاسافراس پاسخ داد: "مثل زندگی خدایان."
"پس آقای پرایس حق داشت شما را از این که سراسر روز زحمت بکشید معاف کند!"
"بهتر است در این باره سکوت کنیم، من حالا هم مثل سابق زحمت می‌کشم. من باید کار کنم؛ غیر از این ممکن نیست. من تمام روز کار می‌کنم."
"کار می‌کنید؟"

"البته! از وقتی که دیگر نمی‌توانم عملاً به کارهای تجارتی اشتغال داشته باشم، از لحاظ نظری به آن می‌پردازم. من در زمینه‌ی اقتصاد ملی، آمار و تاریخ تجارت کار می‌کنم. حتا شروع کرده‌ام نظرات شخصی خودم در این زمینه را روی کاغذ بیاورم."

"عجب! چطور این کار را می‌کنید؟ برای ما توضیح بدهید!"
"توضیح این موضوع مشکل است. از کجا باید شروع کنم؟"
"از هر جا که میل دارید؛ از اول شروع کنید. اول بار تجارت از چه زمانی شروع شده؟ اولین بازرگانان چه کسانی بوده‌اند؟"
در این موقع زاسافراس اولین فنجان چای خود را تا آخر سر کشید، بعد سینه‌ای صاف کرد و اینطور آغاز نمود: "عمر تجارت به اندازه‌ی عمر این جهان است. اولین انسان‌ها نخستین بازرگانان بودند."
...

درباره‌ی نویسنده

(خلاصه‌ی پی‌نوشت چاپ آلمانی کتاب)

هر جا پول هست، شیطان نیز حضور دارد
اما جایی که پول نیست، شیطان دو بار حضور دارد
گنورگ و یرت

۱

نام گنورگ و یرت فقط در گوش تعداد کمی از آلمانی‌ها طنین خوشی داشت. «مارکس»، «انگلس»، «لاسال»، «هاینه» و «فرایلینگ رات» در زمره‌ی این کسان بودند. اما داشتن چنین دوستانی، خودبه‌خود به این معنی بود که دیگران مخالف او باشند. در نظر علمای ادب‌شناس آلمان آن روز، یک طنزپرداز، انقلابی و سوسیالیست به اندازه‌ی کافی پلید و فاسد بود تا به سکوت و فراموشی محکوم شود، اما دانشنامه‌ها و کتاب‌های تاریخ ادبیات، حتا اغلب امروز هم نامی از او نمی‌برند. فقط دادگاه‌ها بودند که توجه بیشتری به شاعر و طنزنویس داشتند. آن‌ها شوخی با نظام موجود را بر نمی‌تافتند و او را به خاطر یکی از رمان‌های هجوآمیزش

چندین ماه به زندان انداختند. برای پدرش که روحانی بلندپایه‌ای بود، در سال ۱۹۰۱ بنای یادبودی ساخته شد، اما هیچ چیز یادآور گئورگ ویرت در وطنش نیست.

مرگ زودرس ویرت دوستانش را بسیار متأثر ساخت، اما در آلمان آن زمان هیچ روزنامه‌ای حاضر نبود یادبودی از او را به چاپ برساند. سال‌ها بعد، انگلس در نشریه‌ی «سوسیال دموکرات زوریخ» مقاله‌ای به عنوان یادبود او نوشت و او را نخستین و مهمترین شاعر و نویسنده‌ی طبقه‌ی کارگر نامید.

از آثار ویرت پس از مرگش چیزی چاپ نشد. تنها بعضی از اشعار اجتماعی‌اش در مجموعه‌ی سرودهای کارگری منتشر شدند. آغاز توجه به این شاعر و نویسنده‌ی گمنام در دهه‌ی ۲۰ قرن بیستم بود. اما قدرت‌گیری نازی‌ها این تلاش‌ها را نیز در نطفه خفه کرد. در عوض، در اتحاد شوروی کارهایش به چاپ رسیدند. نخستین مجموعه‌ی آثار ویرت در سال ۱۹۵۶، یعنی درست صد سال پس از مرگش در اتحاد شوروی منتشر شد.

اما گئورگ ویرت کیست؟ او در سال ۱۸۲۲ در «دتمولد» متولد شد. از ۱۸۳۶ تا ۱۸۴۰ یک دوره‌ی علوم بازرگانی را گذراند و سپس به عنوان حسابدار و دفتردار در «کلن» و «بن» به کار پرداخت. او به سرعت خود را از زیر نفوذ مذهبی خانواده‌ی خود خارج ساخت و از «کلیسای انجیلی»^۱ متعصب «ووپرتال» انتقاد کرد. او از همان آغاز، عشق به ادبیات را در خود کشف کرد و در سال ۳۹-۱۸۳۸ با یک مجمع ادبی مرتبط شد.

ویرت در حین اقامت در بن در جلسات درس‌های هنر، ادبیات و

^۱ Pitismus جنبشی که در قرن هفدهم در درون مذهب پروتستان برای نوسازی و بازگشت به زندگی ایمانی شکل گرفت. (م)

علوم طبیعی دانشگاه بن شرکت می‌کرد و در عین حال در دو محفل ادبی که در پیرامون دو استاد ادبیات شکل گرفته بودند شرکت داشت. ویرت در این سال‌ها اشعاری در سبک موسوم به رمانتیک راین و با الهام از «هاینریش هاینه»^۱، «لودویگ اولاند»^۲ و ترانه‌های محلی سرود.

در دوران اقامت در بن، همچنین تمایلات سیاسی‌اش برانگیخته شدند. این دوران همزمان بود با ناآرامی‌ها و جوشش‌های بزرگ سیاسی. وقتی در سال ۱۸۴۰، فریدریش ویلهلم چهارم به سلطنت پروس رسید، قدری از شدت سانسور کاسته شد و روابط سیاسی زنده‌ای در اثر آن ایجاد گردید. وضع مردم طوری بود که گویی از کابوسی رها شده‌اند. همه چیز رنگ سیاسی پیدا کرده بود، حتا شعر. گئورگ ویرت برخورد غیرسیاسی برخی شاعران را محکوم می‌کرد. او در این دوران به طور مستقیم با سیاست مرتبط شد. رئیس مستقیم او که در عین حال خویشاوندش هم محسوب می‌شد و عضو شورای سلطنتی تجارت و نماینده‌ی پارلمان بود، برای آزادی مطبوعات و برابری یهودیان و نیز حمایت از صنایع آلمان در برابر تجارت آزاد فعالیت می‌کرد و گئورگ ویرت در این زمینه‌ها به او یاری می‌نمود.

اواخر سال ۱۸۴۳ نخستین داستان ویرت به نام «داستان پروانه»^۳ در «روزنامه‌ی کلن»^۴ به چاپ رسید. این داستان در همان سبک رمانتیک آغاز کار ادبی او نوشته شده بود. اما ویرت همزمان با انتشار این داستان، در منطقه‌ای روستایی به نام «زنه» در نزدیکی زادگاه خود، با وضع زندگی روستائیان از نزدیک آشنا می‌شود. از سرنوشت دردناک خانواده‌ای متشکل

^۱ Heinrich Heine شاعر بزرگ رمانتیک آلمانی (۱۸۵۶-۱۷۹۷).

^۲ Ludwig Uhland شاعر و ادیب و زبان‌شناس آلمانی (۱۸۶۲-۱۷۸۷)

^۳ Schmetterlingsgeschichte

^۴ Kölnische Zeitung

از پدر و مادر، هشت فرزند و پدربزرگ و مادربزرگ آگاه می‌شود که همگی گرسنگی می‌کشند. مادربزرگ در اثر بیماری و گرسنگی می‌میرد و پدربزرگ از مدت‌ها پیش بیمار است اما مرگ به سراغش نمی‌آید. مرد دهقان با خراب کردن دیوار پوشیده به یاری پدر خود می‌شتابد، باد سرد مرگ را با خود می‌آورد. او سپس کلبه‌ی خویش را به آتش می‌کشد و برای گدایی از آن منطقه می‌رود. ویرت در نامه‌ای به دوستی می‌نویسد: "ما طبق عادت خیال می‌کنیم که فقر فقط در پاریس و لندن یافت می‌شود. من به تو اطمینان می‌دهم که در کشور خودمان وضع به همان بدی است. من به کسانی که در نظر دارند درباره‌ی فقر روستاها بنویسند، توصیه می‌کنم به «زنه» بروند. در آنجا متأسفانه به اندازه‌ی کافی مطلب برای نوشتن خواهند یافت."

ویرت در این موقع آگاهانه رمانتیسم را کنار نهاد. اما در انگلستان بود که به سبک و برخورد نوین خود با واقعیت دست یافت. او در دسامبر ۱۸۴۳ به «برادفورد» در انگلستان نقل مکان کرد، که در کانون سرمایه‌داری صنعتی آن زمان قرار داشت.

انگلستان در دوران پیش از انقلاب ماه مارس، مقصد بسیاری از شاعران و نویسندگان آلمانی از جمله «فرایلینگ رات»^۱، «فونتان»^۲ و «انگلس» بود. کلاسیک‌ها به ایتالیا سفر می‌کردند و از زیبایی و هماهنگی هنر باستان الهام می‌گرفتند. رمانتیک‌ها شیفته‌ی گذشته، سرزمین‌های دور و عوالم ماوراءالطبیعه بودند. لیبرال‌ها و پیروان جنبش «آلمان جوان»، فرانسه و زندگی آزاد آنجا را می‌ستودند؛ کعبه‌ی آن‌ها پاریس، این مکتب

^۱ Ferdinand Freilingrath شاعر و نویسنده و مبارز آلمانی (۱۸۱۰-۷۶)، همکار کارل

مارکس در نشریه‌ی «روزنامه‌ی نوین راین».

^۲ Theodor Fontane شاعر و رمان‌نویس آلمانی (۱۸۱۹-۹۸).

آزادی و انقلاب بود. شاعران «بیدر مایر»^۱ در وطن، یعنی در یکی از ۳۶ سرزمین پدری آلمانی می‌ماندند. انگلستان در دوران پیش از انقلاب مارس «کشف شد». البته لیبرال‌ها انگلستان را به عنوان مادر دموکراسی می‌ستودند، ولی روابط موجود در آن کشور را آرمانی کرده بودند. اما اکنون وجوه تاریک آن نیز به تدریج آشکار می‌شد و مشاهده‌ی روابط اجتناب‌ناپذیر ناشی از انقلاب صنعتی را ممکن می‌ساخت.

ویرت نیز زمانی با برداشت رمانتیک خود، آن سرزمین را زیباتر از واقع تصور کرده بود، اما به سرعت خود را از آن پندارها رها کرد. نگاه دقیقی به روابط جامعه‌ی درحال صنعتی‌شدن و ارتباط نزدیک با «انگلس» که در منچستر اقامت داشت و مشغول نوشتن اثر مهم خود به نام «وضع طبقه‌ی کارگر در انگلستان»^۲ بود، آگاهی‌های نوینی برای او به ارمغان آوردند. او در اوت ۱۸۴۴ نوشت: "من اکنون هزاران مایل به جلو رفته‌ام و افکار دیگری جایگزین دلمشغولی‌های نخستین ماه‌های اقامتم در اینجا شده‌اند." و در ماه مه ۱۸۴۵ چنین نوشت: "روزهایم با کار معمولی و اوقات فراغتم به فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی می‌گذرند. من در مورد بسیاری از موضوع‌ها آگاهی به دست می‌آورم و پیشرفت می‌کنم و روز به روز بیشتر به انگلستان عشق می‌ورزم. نه این که بخواهم تا ابد اینجا بمانم! ولی اطمینان دارم که در جالب‌توجه‌ترین سرزمین دوران معاصر زندگی می‌کنم و این اقامت برای من سود بسیاری خواهد داشت ..."

^۱ Biedermeier دوره‌ای در فرهنگ و هنر آلمان تقریباً از ۱۸۱۵ تا ۱۸۴۸؛ سبکی در نقاشی

و معماری داخلی و نیز سبکی ادبی. سبک ادبی «بیدر مایر» با حفظ و احترام به اخلاقیات و ارزش‌های خانوادگی بورژوازی مشخص می‌شود.

^۲ Die Lage der arbeitenden Klasse in England

ویرت با سوسیالیست‌های انگلستان و جنبش چار티ست‌ها^۱ آشنا شد. او بر خلاف نظریه‌ی موسوم به سوسیالیسم «حقیقی» و نوشته‌های حاکی از همدردی پیروان آن که در آن زمان به خصوص در آلمان رواج بسیار داشت، به مسئله‌ی فقر، نه با همدردی و اشک و آه، بلکه با مبارزه پاسخ داد. شاخص برخورد او با این مسئله، انتظار تحول سریع روابط موجود بود. به نظر او پول و مالکیت، دستگاه اعصاب جامعه‌ی آن روز را تشکیل می‌دادند. او نوشت: "با اطمینان می‌توان گفت که این وضعیت رقت‌باری که انسان‌ها در آن زنده‌زنده می‌پوسند، در کوتاه‌زمان دگرگون خواهد شد. زمانی تبلیغ مؤثری علیه روح این نظام برپا خواهد شد ..."

ویرت در سال ۴۵-۱۸۴۴ به مطالعه‌ی «فویرباخ»^۲ پرداخت. و بعدها نوشت که فویرباخ باعث پیدایش یک انقلاب کامل در او شده. ثمره‌ی این مطالعه یک دوره‌ی اشعار فلسفی (عقل و جنون؛ طبیعت؛ صنعت) است که در آن‌ها به ستایش از نیروی خرد و پیروزی آزادی می‌پردازد. او علاوه بر فلسفه، به مطالعه‌ی علم اقتصاد پرداخت و احساس می‌کرد که با آن، به کلید درک مسایل جهانی دست یافته است. نظریات او را می‌توان به این شرح خلاصه کرد: "صنعت با وجودی که هنوز قربانی می‌طلبد، برای طبقه‌ی کارگر و از آن طریق برای همه‌ی بشریت خوشبختی به

^۱ Chartismus نخستین جنبش سوسیالیستی انگلستان که در سال ۱۸۳۸ با صدور «منشور مردم» (The Chart of People) و با خواست حق‌رأی مخفی عمومی، حکومت پارلمانی و انتخابات سالانه‌ی پارلمان آغاز شد. (م)

^۲ Ludwig Feuerbach فیلسوف آلمانی (۱۸۰۴-۷۲)؛ شاگرد هگل. برعکس استادش، حقیقت را نه در «روح مطلق»، بلکه در ادراک عقلانی (جسمانی) می‌جست. خدا نیز برای او حقیقتی ورای ادراک عقلانی نبود. او مذهب را از فهرست نیازهای اساسی انسان خارج ساخت. اثر مهم فویرباخ به نام «ماهیت دین» تأثیر اساسی در تردید قرن نوزدهم در جهان‌بینی مسیحی داشت و فلسفه‌ی او جهت‌دهنده‌ی نظرات «هگلی‌های جوان» بود. (م)

ارمغان خواهد آورد. صنعت ضروریات اقتصادی خوشبختی انسان را فراهم می‌کند. هرکس چیزی برای خوردن خواهد یافت. در نتیجه‌ی پیشرفت صنعت، میلیون‌ها کارگر پدیدار می‌شوند که در نهایت، سروری معدودی از مالکان ابزار تولید را نفی خواهند کرد. "یک دموکراسی تشکیل خواهد شد که بنا به ضرورت باید به سوسیالیسم منتهی شود."

مهم‌ترین شعرهای ویرت در همین دوران اقامت در انگلستان سروده شدند، از جمله: «سرودهایی از لانکشاير». او در این سرودها از دهقانانی سخن می‌گوید که تمام عمر به سختی کار می‌کنند، اما همیشه سرگرسنه به بالین می‌گذارند، از ریسندگانی که تمام روز پای دوک پشم‌ریسی زحمت می‌کشند، اما هرگز یک لباس پشمی نپوشیده‌اند و از کارگرانی که با تمام نیرو ذغال سنگ را از معدن‌ها استخراج می‌کنند، اما خود همیشه از سرما رنج می‌برند. سراسر زندگی کارگر از کار تشکیل می‌شود؛ او فقط در گور می‌تواند بیاساید. معدنی در اثر اهمال معدن‌دار در امر ایمنی، فرومی‌ریزد و بسیاری از کارگران می‌میرند، معدن‌دار به بیوه‌های آنان دستمزد یک هفته کار را می‌پردازد ...

برای ویرت، قیام بافندگان انگیزه‌ایست برای ستایش از همبستگی جهانی کارگران. شعر کوتاه «ترانه‌ی گرسنگی» نمونه‌ی لحن ویژه‌ی بخشی از شعرهای اوست که به سبک ترانه‌های محلی سروده شده و برای بازگو کردن نیاز محرومان و استثمارشدگان مناسب است:

شاه! ای سرور گرامی،
شنیده‌ای بدترین حکایتو؟
ما دوشنبه غذای کمی خوردیم،
و سه شنبه هیچ.

چهارشنبه سختی کشیدیم

و پنجشنبه رنج نیاز؛

و روز جمعه، آخ

داشتیم از گشنگی می‌مردیم.

پس بگو شنبه نون بپزن،

نون خوب و تمیز.

و گرنه، ما یکشنبه دست‌به‌کار می‌شیم

و خودتو می‌خوریم، شاها!

شعر ویرت از آن پس در اختیار سوسیالیسم و انقلاب قرار گرفت. او برچیده شدن آن شرایط غیرانسانی را که انسان‌ها مجبور بودند تحت آن زندگی کنند، مطالبه می‌کرد و تردیدی نداشت که چنین نیز خواهد شد.

ویرت در سال‌های ۱۸۴۶ تا ۱۸۴۸ در بروکسل، در نزدیکی «مارکس» و «انگلس» کار می‌کرد و به عضویت «اتحادیه‌ی کمونیست‌ها» درآمد. او طبعاً در بروکسل نیز در درجه‌ی اول در مقام کارمند، به کارهای تجارتي اشتغال داشت، زیرا ادبیات و سیاست فقط می‌توانست فعالیت‌های جنبی باشد، به خصوص که انتشار آثارش در نشریات آلمانی هر روز سخت‌تر می‌شد. شمشیر سانسور دوباره بیرحمانه به کار افتاده بود.

ویرت در سال ۱۸۴۷ در یک کنگره‌ی تجارت آزاد که در آن برای نخستین بار نظریات اقتصادی و سیاسی مارکسیستی برای جمع‌کثیری تشریح می‌شد، نطقی ایراد کرد و به نام میلیون‌ها کارگر از تجارت آزاد پشتیبانی کرد، اما در عین حال تذکر داد که با این ترتیب مسائل اجتماعی حادث‌تر خواهند شد و در پایان، به سرمایه‌داران و صاحبان صنایع اخطار کرد که جنگ اصلی در آینده عبارت از مبارزه‌ی کارگران با آنان، جنگ

تنگدستان با توانگران و مبارزه‌ی بردگان سفید با استثمارکنندگان خود خواهد بود. ویرت در این روزها شخصیت سرشناسی بود. همه‌ی روزنامه‌ها از او نام می‌بردند. او به عضویت هیئت رئیسه‌ی «جامعه‌ی دموکراتیک» انتخاب شد که یک انجمن بین‌المللی دموکراتیک بود.

ویرت بلافاصله پس از درگرفتن انقلاب فوریه به پاریس شتافت. او با شادمانی و شیفتگی به مادرش نوشت: "مادر عزیزم! نمی‌توانم آنچه را که در چهارده روز گذشته دیده و شنیده‌ام، توصیف کنم. چنین چیزی وصف‌ناپذیر است. باید اینجا باشی تا درک کنی که چگونه ممکن است در وسط خیابان از شادی گریه کرد. یکی از بهترین خلق‌های جهان آزادی خود را دوباره به چنگ آورده و فرومایه‌ترین همه‌ی اراذل تاجدار را همراه با تمام دارودسته‌اش با چماق و دسته‌بیل نابود کرده ... این انقلاب، جهان را دگرگون خواهد کرد و این ضروری نیز هست. زنده باد انقلاب."

ویرت سپس در کُلن به تدارک انتشار «روزنامه‌ی نوین راینی»^۱ برای «کارل مارکس» پرداخت که خود تا آخرین شماره، مسئولیت بخش ادبی و هنری آن را برعهده داشت. او در این روزنامه علاوه بر شعرها و طرح‌های ادبی، رمان خود به نام «زندگی و اعمال شوالیه‌ی شهیر شنایفانسکی»^۲ را نیز منتشر کرد. او در این رمان حوادث مفتضحانه‌ی زندگی «لیشونفسکی» نماینده‌ی محافظه‌کار مجلس را اساس کار خود قرار داده است. با وجودی که ویرت در این رمان زندگی یک طبقه، و نه یک شخص معین را بررسی کرده بود، به خاطر این اثر به دادگاه کشانده و محکوم شد و چندین ماه در زندانی در کُلن به سر برد.

^۱ Neue Rheinische Zeitung

^۲ Leben und Taten des berühmten Ritters Schnapphahnski

در ماه مه ۱۸۴۹ «روزنامه‌ی نوین راینی» ممنوع شد. شکست انقلاب و تسلیم بورژوازی که از ترس قدرت یافتن کارگران، با اشراف فئودال متحد شده و به آرمان‌های دموکراتیک خود خیانت کرد، ویرت را به شدت متأثر ساخت. او از نومیدی و تهی بودن سخن می‌گفت و فقط وقتی آرامش می‌یافت که تمام مدت سرگرم کار بود. او برای کار به سفری طولانی رفت که به آمریکا انجامید؛ خود را با کار و ماجراجویی سفر به دور دنیا که از دوران نوجوانی شیفته‌ی آن بود سرگرم می‌کرد. در این سال‌های حاکمیت ارتجاع، معنایی برای نوشتن نمی‌یافت و به همین دلیل خاموش ماند. ویرت در نامه‌ای به مارکس نوشت: «وقتی تو درباره‌ی اقتصاد کلان می‌نویسی، این دارای معنا و هدفی است، اما لطیفه‌های حقیر و شوخی‌های بی‌مزه‌ی من فقط ممکن است دهان دخترکان سرزمین پدری را به لبخند احمقانه‌ای بگشایند. هیچ چیز رقت‌بارتر از این نیست. دوران نویسندگی من با روزنامه‌ی نوین راینی پایان پذیرفت.»

ویرت در سال ۱۸۵۵ از نو جانی گرفت. عشق به «بتی تندرینگ» او را به نوشتن نامه‌هایی مملو از احساسات عاشقانه واداشت و در یکی از نامه‌هایش به او اطلاع داد که: «قاره‌ی قدیم برای من تحمل‌ناپذیر شده [...] من به هند غربی بازمی‌گردم [...] با وجود همه‌ی این‌ها، هزاران بند به خاکی که از آن فرار می‌کنم، پیوندم می‌دهد. مطمئنم که وقتی در قاره‌ی جدید اقامت کنم، فقط به قاره‌ی قدیم فکر خواهم کرد. نمی‌دانم چطور ممکن است انسان از چیزی نفرت داشته باشد و در عین حال به آن عشق بورزد، اما این تضاد در من موجود است و در عین حال مرا یاری می‌کند، زیرا من نیاز دارم به چیزی ارج بگذارم و به آن عشق بورزم و زندگی خود را وقف آن کنم.» او از بتی خواستگاری کرد و طی نامه‌ای چنین

پیشگویی نمود: «و آن وقت من دوباره به عشق دوران نوجوانیم، به ادبیات خواهم پرداخت. احساس می‌کنم که از نظر روحی تا آخر عمر تازه خواهم ماند؛ می‌توانم همیشه عشق و نفرت بورزم؛ همیشه مخالف تنگ‌نظری باقی خواهم ماند و در سال‌هایی که نویسندگان، یک‌یک حذف می‌شوند، من تازه به میدان پای خواهم گذاشت و مطمئنم که با موفقیت.» اما بتی به این سرگردان ناآرام نیز مانند «گوتفرید کلر»^۱ پاسخ رد داد. گئورگ ویرت در تاریخ سی‌ام ژوئیه‌ی ۱۸۵۶ در هاوانا به بیماری تب زرد مرد.

۲

ویرت در دوران اقامت خود در انگلستان و بلژیک، با روابط اقتصادی تکامل یافته‌تر این دو کشور و نیز با ادبیاتی آشنا شد که مسائل اجتماعی را مطرح و تجزیه و تحلیل می‌کرد. او رمان‌های «چارلز دیکنز»، «ژرژ ساندا»، «اوژن سو» و «بالزاک» را خواند: «رمان بالاترین اهمیت را دارد ... موضوع اصلی این است که رمان‌نویسی نوین فرانسه، جامعه‌ی فعلی را وفادارانه منعکس می‌کند و انسان می‌تواند آنچه را که خود مشاهده کرده یا در اثر مطالعه‌ی تاریخ و اقتصاد دریافته، در جامعه‌ای آراسته در آن بیابد.»

این جمله سندی است درباره‌ی برداشت واقع‌گرایانه‌ی ویرت. برای نخستین بار، «نظریه‌ی بازتاب واقعیت» که بعدها در مرکز ادبیات مارکسیستی قرار گرفت، اینجا صورت‌بندی شده است. خصوصیت دیگر دیدگاه هنری ویرت، تأکید غیرمستقیم اما قاطع او بر ارتباط هنر با زندگی و دانش است. این امر نشانه‌ی تحول از یک شاعر رمانتیک به یک واقع‌گراست، چه در تفکر و چه در نوشتن. نخستین واکنشش عبارتست

^۱ Gottfried Keller شاعر و داستان‌نویس سوئیس آلمانی زبان (۱۸۱۹-۹۰).

از فاصله گرفتن از شعر و ادبیات و به ویژه از شعرای پیش از خود: "مسائل عملی در درجه‌ی اول اهمیت قراردارند." اشتغال او به کارهای بازرگانی و صنعت باعث عقب راندن فعالیت ادبی می‌شود. او دیگر مفهوم و فایده‌ای در شعر عاشقانه نمی‌بیند و نیز در امکانات ادبیات تردید می‌کند. با این ترتیب گفته‌ی غرورآمیز خود مبنی بر این که «حتا برای شاهان هم دلایلی وجود دارد که در مقابل شاعران بر خود بلرزند» و نیز «این شاعرانند که گناهان شاهان را برملا می‌کنند و به اطلاع نسل‌های بعدی می‌رسانند»، را فراموش می‌کند. اما او سرانجام پس از مطالعه‌ی فشرده‌ای، درک می‌کند که چگونه می‌توان ارتباط‌های متقابل هزاران هزار جنبه‌ی زندگی و آگاهی‌های خود از زندگی واقعی را در ادبیات بیان کرد. به این ترتیب، ادبیات دوباره جایگاه شایسته‌ی خود را برای او می‌یابد: "ادبیات می‌تواند انسان‌ها را از وضعیت خود در اجتماع آگاه سازد. من به نوبه‌ی خود کوشش خواهم کرد که همه‌ی زخم‌ها و نقطه‌ضعف‌ها را عریان کنم، زیرا تنها با دیدن زخم است که می‌توان آن را شفا داد یا عضو زخمی را قطع کرد."

ویرت با سبکی انتقادی- رئالیستی، با بهره‌گیری از نکته‌های اجتماعی و اقتصادی و با هدف روشنگری، به ذوق‌آزمایی در عرصه‌ی رمان پرداخت. طبعاً همه‌ی شکوفه‌های خیال به بار نمی‌نشینند. او در آغاز، طرح رمانی را می‌ریزد که ناتمام باقی می‌ماند. نمایندگانی از هر یک از طبقه‌های اشراف زمین‌دار، بورژوازی و کارگران قرار است بازتابی از واقعیت موجود و تکامل جامعه باشند. با وجود آن‌که ویرت آگاهی دارد که دوران اشراف زمین‌دار به پایان رسیده، اما توصیف او از این طبقه هنوز از دیدگاهی رمانتیک سرچشمه می‌گیرد. کلیشه‌ها توصیف او را تحت‌الشعاع قرار می‌دهند. کارخانه‌داری بنام پرایس نماینده‌ی بورژوازی

است که فقط سود برایش اهمیت دارد، حتا اگر به خاطر آن، همه‌چیز نابود شود. اما آگوست پسر او نماینده‌ی دیدگاه‌های سوسیالیسم تخیلی است. او صنعت را پدیده‌ای عالی می‌داند که غلط اداره می‌شود و راه‌حل مسایل را در همکاری هماهنگ کارگران و صاحبان صنایع می‌داند. اگر ویرت این رمان را به پایان می‌رساند، بی‌تردید بر بی‌حاصل بودن این اندیشه تأکید می‌کند. شخصیت اصلی این رمان، کارگری به نام «ادوارد مارتین» است که با جنبش چار티ست‌های انگلستان آشنا شده و می‌خواهد کارگران آلمان را با وضعیت خود آشنا کند و آن‌ها را به همبستگی و مقاومت (اعتصاب) فراخواند: "من می‌خواهم روح دیگری میان کارگران بدم. پرایس پیر باید بالاخره درک کند که اگر برده‌هایش از موقعیت خود آگاه شوند، چه تحولی روی خواهد داد."

گویی هدفی که ویرت در این اثر در برابر خود قرار داده بود، یعنی ارائه‌ی تصویری از اجتماع با همه‌ی طبقه‌های موجود در آن، فراتر از توان او بود. او در اثر بعدی خود یعنی «صحنه‌های فکاهی از دنیای تجارت آلمان» (کتاب حاضر)، هدف خود را محدود به توصیف بورژوازی می‌کند. آقای پرایس در این اثر شخصیت اصلی است، با این تفاوت که اینجا بازرگان است و نه کارخانه‌دار. ویرت قالب طنز را برای این اثر برمی‌گزیند که با محتوای انتقادی- واقع‌گرایانه‌ی آن تناسب ویژه‌ای دارد. طنز، همیشه یکی از گرایش‌های ادبی بوده و همواره رابطه‌ی تنگاتنگی با واقعیت داشته است، اما تصویربرداری سطحی از واقعیت جایی در آن ندارد. طنزپرداز انتخاب می‌کند. او در درجه‌ی اول آنچه را که در نظرش مردود است توصیف می‌کند. زشتی‌های دنیای واقعی، عریان شده و به ریشخند کشیده می‌شوند. واقعیت قابل‌لمس، آن‌طور که طنزپرداز آن را می‌بیند، هرگز برای او آن چیزی نیست که باید و می‌تواند

باشد. طنز، بدون داشتن تصویری از یک دنیای بهتر ممکن نیست. طنزنویس فقط براساس پس‌زمینه‌ی یک نظم بهتر که معمولاً به طور غیرمستقیم تشریح می‌شود، نادرستی نظم موجود جهان را به نمایش می‌گذارد. این نوع طنز به طبع مستلزم اعتقاد به تحول‌پذیری جهان و نیروهای موجود در آن است.

عناصر تعیین‌کننده و شرایط پیدایش آثار ویرت عبارتند از محتوای انتقادی، توصیف طنزآمیز و اعتقاد راسخ به این‌که چه چیز خیر و چه چیز شر است. او قبلاً با الگوی توصیف طنزآمیز در نشریه‌ی «پانچ» لندن آشنا شده بود: «مسخرگی طبعاً پدیده‌ی نفرت‌انگیزی است، اما در مسخره-کردن‌های پانچ، آن اندازه شعور نهفته است که اغلب نتایج مؤثرتری از تندیس‌های اصیل یونانی در بر دارد. این هجویات تا به حال، وزرا را از مسند خود به زیر کشیده، تاج شاهان را از سرشان ربوده و دگرگونی‌هایی را به بار آورده‌اند که آثارشان در دورترین نقاط محسوس است.»

۹ بخش اولیه‌ی «صحنه‌های ...» - که در اواخر سال ۱۸۴۵ آغاز شده و پیش از انقلاب ۱۸۴۸ به اتمام رسیدند- زندگی کاری و روابط آقای پرایس تاجر بزرگ را توصیف می‌کنند. لنتس، حسابدار مطیع و سربه‌راه؛ زاسافراس، کمک دفتردار پیر، با وفاداری برده‌وارش؛ زومر فروشنده‌ی سیار فرصت‌طلب و امزیگ دلال ماهر، این‌ها «همکاران» و در واقع زیردستان و فرمانبران او هستند که هریک جنبه‌ای از تهی شدن از خصوصیات انسانی و از خودبیگانگی را نشان می‌دهند. انسان به کالا تبدیل شده است. زاسافراس، کمک دفتردار پیر در پاسخ این پرسش که در زندگی چه داشته است، نامطمئن چنین پاسخ می‌دهد: «من؟ چه داشته‌ام؟ من همیشه ۴۰۰ تالر داشته‌ام.» هر آنچه که ارزش مادی نداشته باشد، برای آقای پرایس بی‌ارزش است. حروف برایش مهم نیستند؛ فقط ارقام

در نظرش دارای مفهومند. ویرت بر همین اساس، ترس آقای پرایس را با درصد بیان می‌کند. مهمترین خصوصیت انسان‌ها قدرت پرداخت است. نامه‌ی زاسافراس پیر به لنتس بسیار معنی‌دار است: «از آنجا که من فرزند زمانه‌ای هستم که همه‌چیز را در ارقام خلاصه می‌کند: شعور، طنز، استعداد، ایمان، عشق ...، از آنجا که من ریشه در اخلاق قرنی دارم که بهای کار انسان را معادل ارزش او قرار داده است، به خاطر همه‌ی این‌ها، باید به من حق بدهید تا شما را نه تنها به عنوان عضو اجتماع، شهروند و کارمند تجارتخانه، بلکه همچنین به عنوان انسانی ارزشیابی کنم، به بهای بیست‌وهفت گروشن نقره.» برای دلال امزیگ، تاریخ جهان بر اساس تغییر نرخ‌های سهام قابل تبیین است. آقای پرایس باید این نکته را به کارآموز جدیدش بیاموزد که طرف تجاری را باید در هر حال به صورت یک کلاه‌بردار نگریست: «در تجارت همه‌ی دوستی‌ها پایان می‌پذیرند و در واقع همه دشمن خونی یکدیگرند.» و این‌که: «دفتر رونوشت، کتاب مقدس تجارتخانه است.»

بخش‌های دهم تا چهاردهم کتاب از بخش‌های پیشین کاملاً متفاوتند. این بخش‌ها بعد از انقلاب ۱۸۴۸ نوشته شده و در «روزنامه‌ی نوین راین» منتشر شدند. سیاست اکنون به تجارتخانه‌ی آقای پرایس راه یافته. موضوع بر سر این است که سرمایه‌داری بزرگ چه نظری نسبت به انقلاب بورژوا-دموکراتیک دارد. طنز ویرت در رؤیای آقای پرایس به اوج خود می‌رسد. در این رؤیا، ارقام دفتر کل بنگاه او علیه صفرهای همان دفتر قیام می‌کنند که تمثیلی است از قیام مردم علیه نظام سلطنتی فئودالی. صفرها به خودی خود هیچ ارزشی ندارند، اما به شکرانه‌ی وجود دستگاه اعشاری و نظام محاسباتی، با پیوستن به ارقام، تشکیل مقادیر بزرگی را می‌دهند. پس از زمانی، ارقام پی می‌برند که صفرها هم از طرف

دیگر به وجود آن‌ها وابسته‌اند و به این ترتیب قیام آغاز می‌شود. آقای پرایس احساس می‌کند که پایان کارش فرارسیده، اما این کابوسی بیش نیست. در واقعیت آقای پرایس با دربار هم‌پیمان می‌شود، کالاهای نظامی تولید و دربار را به «حب معالج خلق افسارگسیخته» مجهز می‌کند. سپاسگزاری «میهن» به صورت انتصاب او به وزارت متجلی می‌شود. وقتی پرایس از این سخن می‌گوید که "سپیده‌ی آزادی دمیده است"، "قدرت خودکامه‌ها در هم شکسته شده" و "شخصیت‌های مردمی فراخوانده می‌شوند تا برکات یک انقلاب شکوهمند را به خوشبختی تمام ملت مبدل سازند"، منظور او در واقع این است که نظام موجود که ضامن کسب و کار اوست، نجات یافته و دوباره برقرار شده است. اما جمله‌ی پایانی این بخش، عواقب این اتحاد بین سرمایه‌داری بزرگ و فئودالیسم را نشان می‌دهد. اعتراض کارگران ابعاد بزرگتری به خود می‌گیرد و به اشکال دیگری گرایش می‌یابد.

پرایس خود نیز مثل بقیه‌ی انسان‌ها در اثر حاکمیت پول و نظام رقابت، از خود بیگانه شده است. گاهی «طبیعت نیک اولیه‌ی» او خود را می‌نمایاند. اشکال کار نه در بد بودن این یا آن سرمایه‌دار، بلکه در نظام سرمایه‌داری است که به اجبار، همه را فاسد می‌کند: "اگر گاهی کارهای ناشایستی انجام می‌دادیم، این در طبیعت ماست." به این دلیل ویرت طنز را برای عریان کردن نظام سرمایه‌داری و جهان‌بینی آن به کار می‌گیرد. هدف انتقاد او، روح سودجوی سرمایه‌داران است که در میان‌شان "نه دوستی و سپاسگزاری، بلکه فقط طلب و بدهی وجود دارد." ویرت در مورد عملکرد بورس می‌نویسد: "این نمایشی نفرت‌انگیز و آشفته است؛ پیر و جوان به خاطر سود با یکدیگر گلاویزند و مثل حیوانات وحشی یکدیگر را نابود می‌کنند. به خوبی احساس می‌شود که آنجا معبد رقابت

آزاد است. پول خداست، شیطان یعنی روچیلد، کاهن بزرگ است و بقیه‌ی سودجویان دسته‌های همسرایانند."

مهمترین ابزار بیان طنزآمیز ویرت مکالمه است. او شخصیت‌ها را وامی‌دارد با یکدیگر گفتگو کنند و داستان در قالب همین گفتگوها بیان می‌شود. ما از این طریق پی می‌بریم که آن‌ها چه می‌اندیشند و چگونه عمل می‌کنند. آن‌ها بدین‌گونه خود را عریان می‌سازند. آقای پرایس طوری سخن می‌گوید که گویی تجارت، آئین دنیای معاصر، تجارتخانه پرستشگاه و کارهای تاجران همچون اعمال مقدس کاهنان در حین مراسم مذهبی است و این در حالی است که برای گوینده و شنونده، هر دو آشکار است که تجارت با چه ترفندها، دروغ‌ها، ظاهرسازی‌ها و دورویی‌هایی همراه است. برجسته کردن تمایزها، اغراق و ارائه‌ی تصویرهای خنده‌دار، تناقض میان گفته و عمل را عیان می‌کند. چیزی به نام اخلاق تجاری آشکار می‌شود که "مثل حسابداریش دوگانه است." ویرت با تأکید بر بیان نیایش‌گونه‌ی پرایس و شاهد مثال آوردن‌های او از کتاب مقدس، نگرش واقعی سرمایه‌داران را که در لباس مسیحیت ارائه می‌شود، آشکار می‌کند: "ما به راحتی به همه قرض می‌دادیم، همان‌طور که بانک‌ها به ما اعتبار می‌دادند."؛ "زیرا خشونت از جیب پرپول برمی‌خیزد و جایی که ادب حکمفرماست، زاری و دندان بر هم فشردن هم هست."

در عین این که میان بخش‌های مختلف این اثر ارتباط و تداومی هست، هر یک از آن‌ها به خودی‌خود مستقل‌اند. این ویژگی، لازمه‌ی انتشار آن به عنوان پاورقی در یک نشریه بود. اما دلیل دیگری نیز برای انتخاب این شکل باز برای ویرت وجود داشت. نویسندگان فعال سیاسی به ندرت می‌توانند در دوران‌های ناآرامی و دگرگونی‌های عمیق، آثار

بزرگ و پیوسته‌ای به وجود آورند: "در این دوران پرشتاب، کسی علاقه‌ای به خواندن آثار طولانی ندارد. باید قلم‌مو و مداد را چنان به کار گرفت و چنان تصویری آفرید که موضوع را با یک ضربت در چشم و ذهن جایگزین کند." ویرت این جمله را زمانی درباره‌ی طنزهای روزنامه‌ی پانچ لندن گفته بود و رمان «صحنه‌های ...» خود را نیز به سبک مشابهی نوشت.

نام‌های شخصیت‌های داستان بسیار گویا و در عین حال طنزآلودند: «پرایس» (به معنی قیمت)، «امزیگ» (کوشا)، «زاسفاس» (نوعی درخت غان که از تنه‌ی آن شیرهای برای تهیه‌ی مشروب می‌گیرند)، «کلونگل» (دار و دسته)، «بارون فون در براند راکته» (ارباب موشک آتش‌زا) و غیره. ویرت با گزینش این نام‌ها خصوصیت‌ها و منش اشخاص داستان را بیان می‌کند.

آقای پرایس همیشه در جهت باد حرکت می‌کند و به این ترتیب به انقلابی خیانت می‌ورزد که در واقع می‌بایست انقلاب طبقه‌ی او باشد. اما او در جبهه‌ی قدرتمندان قرار می‌گیرد. او با این کار سود می‌برد و به پیروزی ارتجاع یاری می‌رساند.

ویرت باید منطقاً در سومین رمانش، فئودال‌های ارتجاعی را هدف طنز خود قرار می‌داد. او «لیشنوفسکی» نماینده‌ی مجلس و قهرمان محافظه‌کاران را برمی‌گزیند و نام «شُناپ فانسکی» را از اثر «هاینریش هاینه» برای او به وام می‌گیرد. او قصد دارد با این انتخاب، پلیدی و رشوه‌خواری زمینداران فئودال را به نمایش بگذارد. این سه اثر داستانی، از نظر توالی خاستگاه‌های طبقاتی شخصیت‌های اصلی‌شان - یعنی طبقه‌ی کارگر، سرمایه‌داری و اشرافیت زمین‌دار - دارای یک ارتباط درونی منطقی بوده و نسبت معکوس با جهت حرکت تاریخ جهانی دارند و به این

ترتیب پسرقت تاریخی جامعه‌ی آلمان در آن دوران را نشان می‌دهند. در ورای طنز ویرت جدیت تلخی نهفته است، اما او همیشه طنزنویس شاد و انقلابی خندان باقی ماند. لطیفه و شوخی و طنز از شخصیت او، و از اطمینانش به پیروزی آینده سرچشمه می‌گرفتند. تنها چیزی که می‌توانست ملال خاطرش را فراهم آورد این بود که این پیروزی نمی‌توانست به آن سرعتی که آرزو داشت تحقق یابد. ناآرامی، از آغاز در او خانه داشت. کسی نمی‌تواند شهرهایی را که بازدید کرده و در هر یک معمولاً مدت کوتاهی اقامت کرده بود بشمارد. این ناآرامی، همراه با جهت‌گیری سیاسی او باعث جدایش از رمانتیسیم و در عین حال فاصله گرفتنش از بیدرمایر رایج در آلمان آن روز و نیز از رئالیسم بورژوازی شد. او بعد از ۱۸۴۸ به تلخی یادداشت می‌کند: "دوباره بنفشه‌ی زرد و گل‌سرخ و آشک و آه در دستور کار روزمره قرار گرفته‌اند. هیچ کسبی بهتر از سرودن شعرهای عاشقانه و انتشار آن‌ها تحت یک نام شازده‌مانند نیست." دنیای ویرت بسیار پرتنش‌تر از این بود: سیاست، اقتصاد جهانی و انقلاب.

ویرت شیفته‌ی شهرهای بزرگ بود: "انسان‌های قرن نوزدهم باید مثل مسلمانان که به زیارت مکه می‌روند، شهرهای بزرگ را زیارت کنند." او اعتقاد داشت که تکامل شهرهای بزرگ به پیدایش و پیشرفت احزاب دموکراتیک یاری خواهد رساند و به روش خود این نکته را بیان می‌کرد. او لندن، این "غول تیره‌ی لب رود تایمز" را "بابل بزرگ" می‌خواند و در شعری در باره‌ی زندگی در آن شهر نوشت: "این رقصی است که در آن دو میلیون نفر، خستگی‌ناپذیر، در کوچه‌های لندن به دور هم می‌چرخند." ویرت فارغ از ضعف‌های بسیاری از شاعران بود. شهرت برایش اهمیتی نداشت. او بسیاری از شعرهای خود را از بین برد. این شعرها از

نظر او ارزش انتشار را نداشتند. طرح‌ها و قطعه‌های ادبی‌اش اغلب بدون نام منتشر می‌شدند؛ برای همان روز و همان ساعت می‌نوشت و نه برای ابد. اما درست همین ویژگی طراوتی به نوشته‌هایش می‌دهد که امروز هم احساس می‌شود.

جسارت و صداقت، مشخصات برجسته‌ی ویرت هستند: "گرچه به گناهان بسیاری آلوده‌ام، اما لاقلاً از گناه دورویی مبرا هستم و گمان می‌کنم هرگز خود را جز آنچه که هستم ننمایم." نفرتش از اخلاقیات جامعه‌ی سرمایه‌داری از همین جا سرچشمه می‌گیرد. او در یکی از کلمات قصارش، دو جهت اصلی حمله‌ی خود را به شکلی دیالکتیکی بیان می‌کند: "هر جا پول هست، شیطان نیز حضور دارد، ولی جایی که پول نیست شیطان دوبار حضور دارد." گرایش و همدلی ویرت متوجه بی‌چیزان و ستم‌دیدگان است: "ابراز شادمانی از وجود بزرگان و زیباییان این جهان کار آسانی‌ست، اما چرا کسی درباره‌ی آه‌ها و اشک‌هایی که این قدرت و زیبایی‌ها را به وجود آورده‌اند، فکر نمی‌کند؟" اما پیام او نه همدردی بی‌حاصل، بلکه مبارزه است. قصد او این نبود که فقط این ناروایی‌ها را تشریح کند، بلکه می‌خواست به زدودن آن‌ها و به دگرگونی جهان یاری رساند و از همین رو به فعالیت عملی سیاسی ارج بسیار می‌گذاشت. او امکان دگرگونی روابط را در واقعیت‌های اجتماعی می‌دید. اما انقلاب شکست خورد، گئورگ ویرت ناامید و از اروپا خسته شد. او به دنیای جدید رفت و تلاش کرد تا دردهای خود را با ماجراجویی و کار فراموش کند. همزمان با سکوت او، جنبش ادبی بزرگ روشنگری-انقلابی و انتقاد اجتماعی همه‌جانبه‌ای که در دوران روشنگری پیش از انقلاب مارس ۱۸۴۸ اوج گرفته بود نیز برای مدتی طولانی، یعنی تا سال‌های پایانی سده‌ی نوزدهم خاموش شد.